



رُسناسر

رنسانس

تاریخ تمدن

ویل دورانت

کتاب اول

پیش درآمد

فصل اول

عصر پترارک و بوکاتچو

۱۳۷۵-۱۳۰۴

I - پدر رنسانس

در همان سال ۱۳۰۲ که فرقه اشرفی نری (سیاهان)، پس از قبضه کردن قهر آمیز فرمانروایی فلورانس، دانتی و سایر افراد طبقه متوسط وابسته به فرقه بیانکی (سفیدان) را از فلورانس تبعید کرد، اولیگارشی پیروز، حقوقدان سفیدپوستی به نام سر (به معنای جناب یا ارباب) پتراکو را به اتهام جعل سندی قانونی به دادگاه فراخواند. پتراکو که این اتهام را وسیله‌ای برای پایان دادن به زندگی سیاسی خود می‌دانست، از حضور در دادگاه سرباز زد، غیاباً محکوم شد، و انتخاب یکی از دو مجازات زیر را به خود او واگذاشتند: پرداخت جریمه‌ای سنگین، یا بریده شدن دست راست. اما چون او همچنان از حضور در دادگاه استنکاف می‌ورزید، از فلورانس تبعید شد و اموالش نیز مصادره گشت. پتراکو همراه با همسر جوانش به آرتسو گریخت. دو سال بعد در آنجا فرانچسکو پترارکا (پترارک) به دنیا آمد (پترارکا نامی بود که بعدها به جای نام خانوادگی پتراکو برای خود برگزید).

شهر کوچک آرتسو، که اهالی آن اغلب از طرفداران فرقه سیاسی گیبلینها بودند (فرقه‌ای که بیشتر متحد سیاسی امپراتوران امپراطوری مقدس روم بود تا پاپها) در قرن چهارم به کلیه بلایای یک شهر ایتالیایی گرفتار آمد. شهر فلورانس که اهالی آن از فرقه سیاسی گولفها بودند (فرقه‌ای که در مبارزات سیاسی بر سر به دست گرفتن قدرت در ایتالیا در برابر امپراتوران از پاپها پشتیبانی می‌کرد)، به سال ۱۲۸۹ در کامپالدینو، در جنگی که دانتی نیز در آن شرکت داشت، بر آرتسو غلبه کرده بود؛ به سال ۱۳۴۰ همه گیبلینهای آرتسو از سیزده تا هفتاد ساله تبعید شدند، و در سال ۱۳۸۴ شهر آرتسو برای همیشه زیر سلطه

فلورانس درآمد. در همین شهر بود که، در ایام کهن، مایکناس به دنیا آمده بود؛ و نیز در همین جا بود که بعدها، در قرون پانزدهم و شانزدهم، جورجو وازاری، که به رنسانس شهرت بخشید، و پیتر و آرتینو، که کوتاه زمانی رنسانس

را بدنام کرد، چشم به جهان گشودند. هر یک از شهرهای ایتالیا، نابغهای را پرورده و سپس وی را طرد کرده است.

در سال ۱۳۱۲، سر پتراکو به سوی شمال شناخت تا از امپراتور هانری هفتم به عنوان کسی که ایتالیا، یا دست کم گیبلینهای ایتالیا را نجات خواهد داد، استقبال کند. پتراکو، که در آن سال به همان اندازه دانتته دچار خوشبینی ساده لوحانه بود، همراه با خانواده خود به پیزا نقل مکان کرد، و در آنجا به انتظار نابودی گونلفهای فلورانس نشست.

شهر پیزا در آن تاریخ هنوز از شهرهای شکوهمند ایتالیا به شمار می آمد. در هم شکسته شدن ناوگان آن به وسیله جنواییها در سال ۱۲۸۴ از داراییهای آن کاسته و بازرگانش را محدود کرده بود؛ و جنگ و ستیز گونلفها و گیبلینها، در درون دروازه های آن، نیروی شهر را چنان تضعیف کرده بود که دیگر نمی توانست خود را از چنگ اندازی امپریالیستی فلورانس سوداگر، که مشتاق تسلط بر مصب رود آرنو بود، برهاند. اما مردم نیک و جسور شهر همچنان به داشتن کلیسای جامع باشکوه مرمرین، به برجهای ناقوس لرزان شان، به گورستان مشهور کامپوسانتویا «دشت مقدس»- که حیاط چهار گوش مرکزی آن با خاک سرزمین بیت المقدس انباشته شده بود و دیوارهای آن بزودی پذیرای فرسوهایی شاگردان جوتو و برادران لورنتینی می شد، و گورهای دارای نقوش برجسته اش به لحظه ای از زندگی مردگان قهرمان یا خوشگذران جاودانی می بخشید- فخر می فروختند. در دانشگاه پیزا، اندکی پس از تأسیس آن، حقوقدان زیرکی به نام بارتولوس از اهالی ساسوفراتو قوانین رومی را با نیازمندیهای عصر خویش وفق داد، اما علوم قضایی را با چنان عبارات غامض و مبهمی بیان کرد که هم پترارک و هم بوکاتچو علیه وی برخاستند. شاید بارتولوس سخن گفتن در لفافه ابهام را به عافیت نزدیکتر می یافت، چرا که وی کشتار ستمگران جابر را موجه می دانست، و حق حکومتها را در تصاحب املاک مردم، مگر بر اساس موازین قانونی نفي می کرد.

هانری هفتم پیش از آنکه تصمیم بگیرد که واقعاً امپراتوری رومی باشد یا نه، درگذشت (۱۳۱۳). گونلفهای ایتالیایی از مرگ او شادمان شدند؛ و سر پتراکو که در پیزا احساس امنیت نمی کرد، همراه با همسر و دختر و دو پسرش به شهر آوینیون در کنار رود رون مهاجرت کردند- این شهر که بتازگی دربار پاپ در آن مستقر شده بود و جمعیتش بسرعت روبه افزایش بود، فرصتهای بسیار مناسبی برای بروز مهارت یک حقوقدان پیش می آورد. سر پتراکو و اعضای خانواده اش در امتداد کرانه دریا تا جنووا سفر کردند و پترارک هیچگاه چشم انداز پرشکوه ریوبرای ایتالیا را از یاد نبرد- شهرهایی که همچون نگینی بر شیب کوهها می درخشیدند و تا کرانه دریای نیلگون دامن کشیده بودند. اینجا به گفته شاعر جوان «بیشتر به بهشت می ماند تا به زمین.» در شهر آوینیون تعداد مقامات بلند پایه آن قدر زیاد بود که آنها ناگزیر به کارپنتراس، واقع در ۲۴ کیلومتری شمال

به مدت چهار سال زندگی شاد و بی دغدغهای را گذراند. این دوران خوشی و شادمانی با اعزام وی به مونپلیه (۱۳۱۹-۱۳۲۳) و سپس بولونیا (۱۳۲۳-۱۳۲۶)، برای تحصیل در رشته حقوق، پایان گرفت.

بولونیا می بایست برای او خوشایند بوده باشد، چه شهری بود دانشگاهی، پراز مهمه شورانگیز دانشجویان، أوزاة پژوهش و دانش، و هیجان اندیشه آزاد. در همین شهر بود که، در قرن چهاردهم، نخستین دوره های کالبدشکافی انسانی تدریس می شد. در دانشگاه استادان زن تدریس می کردند، و بعضی از آنان، همچون نوولا د/آندریا (فت ۱۳۶۶)، از وجاهت بهره بسیار داشتند. روایتی، که البته بی تردید مبالغه آمیز است، در مورد او می گوید که مجبور بود هنگام تدریس نقابی به صورت افکند تا مبادا دانشجویان از زیباییش آشفته خاطر شوند. جامعه بولونیا از نخستین جوامعی بود که خود را از یوغ

امپراطوري مقدس روم رهانیده و خود مختاري خویش را اعلام کرده بود؛ این جامعه از سال ۱۱۵۳ برای خود فرماندار برگزیده بود؛ و به مدت دو قرن حکومت دموکراتیک خود را حفظ کرده بود. اما در سال ۱۳۲۵، سالی که پترارک در آنجا به سر می‌برد، متحمل چنان شکست فاجعه‌آمیزی از مودنا شد که ناگزیر به زیر لوای پاپ پناه برد، و در سال ۱۳۲۷ نماینده پاپ را به عنوان فرماندار خود پذیرفت. همین پیشامد، ماجراهایی تلخ بسیاری با خود به همراه آورد.

پترارک روح و فضای جامعه بولونیا را دوست داشت، اما از تحصیل در رشته حقوق بیزار بود. «فراگرفتن هنری که نمی‌بایست در کاربرد آن نادرستی به خرج دهم، اما امیدی نیز نداشتم که بتوان جز با نادرستی به کارش بست، برای من دردناک و غیرقابل تحمل بود.» تنها چیزی که در رساله‌های حقوقی برایش مهم و جالب می‌نمود «ارجاجات بی‌شمار آنها به روم باستان» بود. به جای مطالعه علم حقوق، تا آنجا که می‌توانست به خواندن آثار ویرژیل، سیسرون، و سنکا پرداخت. مطالعه این آثار، دنیای تازه‌ای از فلسفه و ادبیات به روی او گشود. بدین ترتیب وی اندک‌اندک به شیوه آنان می‌اندیشید، و رؤیای آن درس می‌پرورد که چون آنان بنویسد. چون والدیش درگذشتند (۱۳۲۶) تحصیل حقوق را رها کرد، به آوینیون بازگشت، و غرق در مطالعه اشعار کلاسیک، و گرفتار عشقی شورانگیز شد.

خود می‌گوید که در روز جمعه مبارک [جمعه یادبود مصلوب‌شدن مسیح] با زنی برخورد کرد که زیبایی فریبنده‌اش باعث شد که او سرشناسترین شاعر عصر خویش شود. وی این زن را با ریزه‌کاریهای دل‌انگیز توصیف کرد، اما چنان ماهرانه هویت او را پنهان نگاه داشت که حتی دوستانش او را زابیده خیال شاعر پنداشتند، و تمامی شور و احساس او را ضرورت‌هایی شاعرانه قلمداد کردند. با اینهمه، در برگ اول نسخه‌ای از کتاب ویرژیل خود، که در کتابخانه امبروزیان میلان با نهایت

او را (لانورا) که به خاطر فضایلش برجسته و ممتاز بود، و با سروده‌های من پرآوازه گشت، نخستین بار ... در اولین ساعت ششمین روز ماه آوریل سال ۱۳۲۷ پس از زاده شدن خداوند ما عیسی مسیح، در کلیسای سانتاکالارا در شهر آوینیون در برابر دیدگان من ظاهر شد. در همان شهر، در همان ماه، در همان ششمین روز، و در همان ساعت در سال ۱۳۴۸، آن فروغ از ما گرفته شد و روزمان تاریک گشت.

این لورا که بود؟ در سوم ماه آوریل ۱۳۴۸ وصیتنامه زنی موسوم به لورا دو ساد، همسر کنت اوگ دوساد، که برای او دوازده فرزند به دنیا آورده بود، در شهر آوینیون بایگانی شد؛ ظاهرأ این بانو همان عشق شاعر، و شوهرش نیز احتمالاً یکی از اجداد دور مشهورترین سادیسیت تاریخ بوده است. تابلو مینیاتوری منتسب به سیمونه مارتینی، که اکنون در کتابخانه لورنتس فلورانس نگاهداری می‌شود، طبق روایت تصویری از چهره لورای محبوب پترارک است؛ این تصویر زنی را با چهره‌ای زیبا، دهانی ظریف، بینی راست و چشمانی که با شرم و فروتنی متفکرانه به پایین دوخته شده نمایش می‌دهد. ما از اینکه لورا به هنگام نخستین دیدارش با پترارک، زنی شوهردار یا مادری جوان بوده آگاه نیستیم. در هر حال، لورا ظاهرأ ستایش‌هایی او را با متانت می‌پذیرد، از او فاصله می‌گیرد، و با دامنکشی‌های خود به شوریدگی او دامن می‌زند. اخلاص ضمنی شاعر در احساساتش نسبت به لورا از ندامت بعدیش به سبب وجود عناصر بلهوسانه در این احساس و حق‌شناسیش نسبت به نفوذ تهذیب‌کننده این عشق ناکام آشکار می‌شود.

در این زمان او در پرووانس، سرزمین تروبادورها، می‌زیست؛ بازتاب سروده‌های آنان همچنان در آوینیون طنین‌افکن بود؛ و پترارک همچون دانته جوان یک نسل قبل، ناخودآگاه در شمار تروبادورها درآمد، و شور و حال خود را به خدمت صداها شگرد شعری گرفت. سرودن شعر در آن ایام سرگرمی همگانی بود. پترارک در یکی از نامه‌های خود گلایه کرده است که حقوقدانان و عالمان‌الاهی سهل است که حتی پیشخدمت خود او نیز به قافیه‌پردازی پرداخته است؛ و او از این بیمناک است که بزودی «چهارپایان نیز نعره‌های شعرگونه برکشند.» پترارک شکل شعری غزل را از سرزمین خود به ارث برد و آن را با طرح‌های قافیه‌ای دشواری پیوند داد که تا قرن‌ها قالب شعر ایتالیایی شد و آن را از تحول بازداشت. وی که

اوقات خود را به گشت و گذار در کنار جویبارها یا روی تپه‌ها، عبادت خالصانه و پرشور در نمازهای شامگاهان یا آیین قداس، و زیر و روکردن افعال و صفات در خلوت و سکوت اتاق خویش می‌گذرانند، در طی بیست و یک سال بعد ۲۰۷ غزل و قطعه و اشعار متنوع دیگر در وصف لورا، که هنوز زنده بود و بچه پشت بچه می‌آورد، سرود. این شعرها که به صورت نسخه‌های دیگری دستنوشته با عنوان کتاب نغمه‌ها گردآوری شدند، با استقبال جوانان، مردان، و روحانیان ایتالیایی مواجه گشتند. هیچ‌کس از این نکته که سراینده

یافته بود، و خود را به هیئت کشیشان درآورده و سرش را تراشیده بود تا با این چاچول‌بازیها مبلغی ناچیز به عنوان مستمری از کلیسا بگیرد، آزرده و آشفته نشد؛ اما چه بسا که لورا از اینکه آوازه وصف‌گیسوان و ابروان و چشمان و بینی و لبانش از کناره آدریاتیک تا رود رون فرا گرفته بود، از شرم سرخ شده و بر خود لرزیده باشد. در ادبیات برجای مانده جهان، هرگز پیش از آن شور عشق با چنین آکندگی پرتنوع یا با چنین مهارت مرارتباری بیان نشده است. در این شعرها تمامی تصویرهای خیال‌انگیز شاعرانه و جلوه‌های رنگارنگ عشق به نحو اعجاب‌انگیزی در قالب وزن و قافیه ریخته شده است:

هیچ سنگی، هر چند سرد، تاب آن ندارد

که از سخنان من آتش نگیرد و در آه من نسوزد!

اما این کلمات شیرین به آن صورت که به دست مردم ایتالیا رسید از موسیقی نیز برخوردار بود که زبان ایتالیایی شیواتر و دلکشتر از آن را هرگز به خود ندیده بود. چندان ظریف و لطیف و آهنگین، و چندان متأللی از روشنی خیال که شعرهای دانته گاه در برابرشان خام و خشن می‌نمود؛ اکنون، برآستی آن زبان فاخر - پیروزی حروف مصوت برصامت - به چنان اوج زیبایی رسیده بود که حتی تا عصر ما نیز هم‌تا ندارد. اندیشه‌های نهفته در این شعرها را می‌توان به زبانهای دیگر نیز برگرداند، اما کیست که موسیقی کلام را نیز ترجمه کند؟

در کدامین قلمرو روشن، کدامین فضای اندیشه تابناک

طبیعت چنین‌الگوی یافت

که آن تصویر ظریف مبهوت‌کننده را که ما اینجا بر روی زمین می‌بینیم

و او خود در آسمان آفریده شده است، نقش کند؟

کدامین پری چشمه‌سارها، کدامین حوری جنگل

چنین‌گیسوان طلایی را در باد افشاند است؟

کدامین دل، چنین فضیلت‌هایی را درمی‌یابد؟

هر چند با مرگ من، فضیلت بزرگش سرشارتر می‌شود.

آنکو هرگز به دیدگان شفافش نظر نینداخته،

دیدگان روشن آبی رنگی که تابناک می‌درخشند

بیهوده در جستجوی زیبایی آسمانی است.

و نمی‌داند که تسلیم «عشق» چگونه است و دامن‌کشی آن چون

تنها آن کس بر اینهمه آگاه است که

با دلنشینی سخن، شیرینی خنده، و دلفریبی آهش آشناست.

شعرهای او، شوخ‌طبعی شادابش، حساسیتش در برابر زیبایی زن، طبیعت، رفتار، ادبیات و هنر، جایی

در آوینیون مانع از آن نشد که پیشوایان بزرگ کلیسا، همچون جاکومو کولونا و برادرش کاردینال جوانی کولونا او را مورد حمایت و مهمان‌نوازی خود قرار دهند. پترارک هم، مثل بیشتر انسانها، پیش از آنکه به ستوه آید و لب به انتقاد بگشاید، خوشدل بود و وسعت صدر داشت؛ در همان حال که اشعاری در وصف لورا می‌سرود با معشوقه دیگری نیز سر و سری داشت و از او صاحب دو فرزند نامشروع شد. فراغت کافی برای سفر داشت، و ظاهراً اندوخته‌اش نیز برای آن کافی بود؛ در سال ۱۳۱۱، او را در پاریس، و سپس در فلاندر و آلمان، و آنگاه به عنوان مهمان خاندان کولونا در رم (۱۳۳۶) می‌یابیم. او از دیدن ویرانه‌های فروم که نشانه‌هایی از عظمت و شکوه باستانی داشت و فقر و بدنمایی پایتخت متروک قرون وسطی را آشکارتر می‌نمود، عمیقاً متأثر شد. از پنج‌پایی که متوالیاً به مسند رسیدند خواست که آوینیون را ترک گویند و به رم بازگردند. اما خود او رم را ترک کرد و به آوینیون برگشت.

در خلال سفرهایش، به مدت هفت سال در آوینیون در قصر کاردینال کولونا زندگی کرد، و با بهترین ادیبان، ارباب کلیسا، حقوقدانان، و سیاستمداران ایتالیا، فرانسه، و انگلستان آشنا شد و مقداری از ذوق و شیفتگی خود به ادبیات کلاسیک را به آنها منتقل کرد. اما از عمل زشت خرید و فروش مقامات کلیسایی در آوینیون، جدال فرصت‌طلبانه روحانیان، اختلاف کاردینالها و درباریان، و آرونه جلوه‌دادن مسیحیت به مردم دنیا رنجیده خاطر بود. در سال ۱۳۳۷ خانه کوچکی در دهکده وکلوز (دره پوشیده)، در ۲۴ کیلومتری شرق آوینیون، خرید. هرکس از میان مناظر شکوهمند سفر کند تا این مکان پنهان و دور افتاده را بیابد، از اینکه می‌بیند خانه مذکور کلبه کوچکی است در برابر یک پرتگاه دریایی که کوهپایه‌های عظیم تنگ در میانش گرفته‌اند و جریان آرام رود موج سورگ نوازشش می‌کند سخت در شگفت می‌شود. پترارک نه تنها در عواطف پرشور عاشقانه خود، بلکه در لذتی که از تماشای مناظر طبیعی می‌برد طلاهدار روسو بود. به دوستی چنین نوشت «نمی‌دانی با چه شادمانی، آزاد و تنها، در میان کوهسارها و جنگلها و جویبارها پرسه می‌زنم.» در سال ۱۳۳۶ با صعود به کوه وانتو (به بلندی ۱۸۹۴ متر)، صرفاً به قصد ورزش و تماشای مناظر و غرور پیروزی، ورزش کوهپیمایی را متداول کرد. در وکلوز مثل یک روستایی لباس می‌پوشید، در جویبارها به ماهیگیری می‌پرداخت، وقت خود را با وررفتن به دو باغچه پرمی‌کرد، و به همنشینی «با یک سگ و دو پیشخدمت» قانع بود. حال که شور عشقش به لورا در تلاش برای قافی‌پردازی فرسوده شده بود، تنها مایه تأسفش این بود که از ایتالیا زیاد به دور افتاده بود و به آوینیون بسیار نزدیک بود.

از همین یک وجب خاک بود که پترارک نیمی از دنیای ادب را به هیجان درآورد. شوق فراوانی به نوشتن نامه‌های طولانی خطاب به دوستان، پاپها، پادشاهان، نویسندگان در گذشته، و نسل آینده داشت. نسخه‌هایی از این نامه‌ها را نزد خود نگاه می‌داشت، و در سالهای پایان عمر با حک و اصلاح آنها برای انتشار پس از مرگش غرورش را ارضا می‌کرد. این

و رساله‌ها که به لاتینی جاندار اما دشوار سیسرون نوشته شده، باروحترین یادگارهایی هستند که از قلم او به‌جا مانده‌اند. در بعضی از این نامه‌ها چنان سخت از کلیسا انتقاد شده که پترارک آنها را تا لحظه‌ای که با سرسلامت رخت از این دنیا برکشید، مخفی نگاه داشت. وی هر چند با صداقتی آشکار آموزه‌های مسیحیت کاتولیک را بتامی پذیرفته بود، روحاً با باستانیان پیوند داشت؛ به هومر، سیسرون و لیویوس طوری نامه می‌نوشت که گویی آنان دوستان زنده اویند، و از اینکه در روزگار قهرمانی جمهوری روم به دنیا نیامده

بود تأسف می‌خورد. او برحسب عادت، یکی از طرفهای مکاتبه خود را لایلیوس، و دیگری را سقراط می‌نامید. دوستانش را به کشف دستنوشته‌های مفقود شده ادبیات لاتینی و یونانی، نسخه‌برداری از متون قدیمی، و جمع‌آوری سکه‌های کهن، به عنوان اسناد گرانبه‌ای تاریخی، برمی‌انگیخت. ایجاد کتابخانه‌های عمومی را ترغیب می‌کرد. او خود بدانچه به دیگران توصیه می‌کرد عمل می‌نمود: در سفرهای خود به جستجو و خرید متون کلاسیک می‌پرداخت و آنها را «کالاهایی با ارزشتر از آنچه عربها و چینیه‌ها عرضه می‌کنند» می‌دانست؛ از روی دستنوشته‌هایی که قابل خریداری نبودند با خط خود نسخه برمی‌داشت، و نسخه‌برداری اجیر کرده بود تا در خانه‌اش با او زندگی کنند. به داشتن نسخه‌ای از دیوان هومر که از یونان برایش فرستاده بودند فخر می‌کرد، و از فرستنده آن خواست تا نسخه‌ای از آثار اورپید را نیز برایش بفرستد. نسخه‌ای را که از کتاب ویرژیل داشت به صورت یک «دفتر یادداشت» در آورده بود که روی صفحات سفید اول آن وقایعی از زندگی دوستانش را یادداشت می‌کرد.

قرون وسطی بسیاری از آثار کلاسیک مشرکان را محفوظ داشته بود، و برخی از دانشوران قرون وسطی به آنها عشق ورزیده بودند؛ اما پترارک، از اشاراتی که در این آثار رفته بود، دریافت که شاهکارهای بشماري نیز به دست فراموشی سپرده شده‌اند و ناپدید گشته‌اند؛ و از این‌رو بازیافتن آنها را وجهه همت خود قرار داد.

رنان، پترارک را «نخستین انسان متجددی» می‌نامید که «در غرب لاتینی، احساس لطیف محبت‌آمیزی نسبت به فرهنگ باستانی آفرید.» این توصیف البته به عنوان تعریف تجدد کافی نیست، زیرا تجدد نه تنها به بازیابی جهان کلاسیک پرداخت، بلکه طبیعت را نیز به جای ماورای طبیعت‌کانون توجه بشر قرار داد. با این حال، در این معنی نیز پترارک شایسته لقب «متجدد» است؛ زیرا با اینکه او به حد اعتدال پارسا، و گاهگاهی هم نگران دنیای پس از مرگ بود، با احیای علاقه در مردم نسبت به فرهنگ کهن، به پاک‌رفتن تأکید رنسانس بر مقام انسان و دنیای خاکی، برحقانیت لذات حسی، و برزندگی فانی افتخارآمیز به جای فناپذیری شخصی یاری رساند. پترارک با دیدگاههای قرون وسطایی نیز تا حدی همدلی داشت و در دیالوگهای خود موسوم به تحقیرجهان نظرات متداول در قرون وسطی را از زبان قدیس آگوستینوس شرح و تفسیر کرد؛ اما، در آن گفت و شنودهای خیالی خود در مقام دفاع از فرهنگ دنیوی و شهرت

خاکی برآمد. پترارک هرچند هنگام مرگ دانتته فقط هفده سال داشت، از لحاظ خلق و خوی مغاکي آنها را از هم جدا می‌کرد. پترارک به تأیید همگان نخستین اومانیزست و نخستین نویسنده‌ای بود که با وضوح و نیروی تمام از حق انسان نسبت به دلبستگی به زندگی اینجهانی، لذت بردن از زیباییهای آن و افزودن برابعاد این زیباییها، و تلاش در راه کسب شایستگی‌هایی که تحسین نسلی بعد را برمی‌انگیزد، دفاع کرد. او، پدر رنسانس بود.

II - نایل و بوکاتجو

پترارک در وکلوز سرودن شعری را آغاز کرد که با آن می‌خواست با ویرژیل به رقابت پردازد، و آن شعر حماسی افریقا درباره آزادی ایتالیا و پیروزی سکپیو آفریکانوس بر هانیبال بود. او، برخلاف دانتته که اشعار خود را به زبان ایتالیایی می‌سرود، همچون اومانیزستهای یک قرن بعد از خود، زبان لاتین را برای سروده‌هایش برگزید، چرا که دلش می‌خواست همه باسوادان دنیای غرب بتوانند آثارش را درک کنند. هر چه کار سرودن منظومه پیشتر می‌رفت، نسبت به ارزش شعری آن بیشتر مشکوک می‌شد، و از این رو هرگز آن را به اتمام نرساند و منتشر هم نکرد. در حینی که پترارک خود را به اوزان شش و تدی لاتینی سرگرم ساخته بود، کتاب نغمه‌های او، که به زبان ایتالیایی بود، شهرت او را در سراسر ایتالیا می‌پراکند، و ترجمه فرانسوی آن نیز نام و آوازه‌اش را در سراسر فرانسه منتشر می‌ساخت. در سال ۱۳۴۰ - تا حدودی با تمهیدات پنهانی خود او - دو دعوتنامه، یکی از سنای رم و دیگری از دانشگاه پاریس، به دستش

رسید تا به آن دوجا سفر کند و تاج ملك الشعرايي را با دست آنها بر سر نهد. او دعوت سنای رم، و همچنین پیشنهاد روبر خردمند را برای توفی در سر راه ناپل پذیرفت.

پس از سرنگونی فردريك دوم و دودمان هوهنشتاوفن به زور اسلحه و سیاست پاپها، قلمرو فردريك-ایتالیای جنوب ایالات پاپی- به شارل، کنت پرووانس، از خاندان آنژو، سپرده شده بود. شارل به عنوان پادشاه ناپل و سیسیل حکومت کرد؛ در زمان پسرش، شارل دوم، سیسیل به دست خاندان آراگون افتاد؛ نوه اش، روبر، هر چند در جنگی که برای بازپس گرفتن سیسیل آغاز کرده بود شکست خورد، اما با نشان دادن شایستگی در کشورداری، سیاست خردمندان، و حمایت آگاهانه از ادبیات و هنر لقب «خردمند» یافت. قلمرو فرمانروایی او از نظر صنعتی ضعیف بود و کشاورزی آن زیر سلطه مالکان کوتاه بینی قرار داشت که، چون امروز، دهقانان را تا آستانه انقلاب استثمار می کردند؛ اما رونق بازرگانی ناپل چنان درآمدی عاید دربار می کرد که کاخ سلطنتی او به صورت کانون جشن و سرور مدام درآمدی بود. مردم مرفه نیز از دربار تقلید می کردند؛ از دواها به صورت جشنهای خانمان براندازی درآمده بود؛ مسابقه های قایق رانی مکرر به خلیج تاریخی شهر رونق می بخشید؛ و در میدانگاه

به نیزه بازیهای خطرناک می پرداختند و بانوان از بالکنهای آذین بسته با دسته های گل بر آنان لبخند می زدند. در ناپل زندگی دلپذیر، و اخلاقیات به نحو راحت طلبانه ای بی قیدوبند بود؛ زنان زیبا و دست یافتنی بودند؛ و شاعران، در این فضای عاشقانه، موضوعات و انگیزه های بسیاری برای سرودن شعر می یافتند. این ناپل بود که بوکاتچو را پرورد.

جوانی که در پاریس به دنیا آمده بود حاصل ناخواسته پیوندی عاشقانه بود میان پدرش، که بازرگانی فلورانس بود، و معشوقه ای فرانسوی که هویت و اخلاقیات مشکوکی داشت؛ چه بسا حرامزادگی و تبارنیمه فرانسوی در ایجاد شخصیت و سرنوشتش مؤثر واقع شده باشد. در دوران طفولیت او را به چرتالدو، نزدیک فلورانس، بردند، و در آنجا زیر دست نامادری دوران کودکی رنجباری را گذرانید. در دهسالگی (۱۳۲۳) به ناپل اعزام شد تا به کارآموزی در امور مالی و بازرگانی بپردازد. چیزی نگذشت که او هم، همان گونه که پترارک از علم حقوق بیزار شده بود، از کار تجارت منزجر شد؛ زیستن در فقر و با شعر را مرجح داشت، دل و جان به او وید سپرد، از خواندن مسخ و شیرزنان سرمست شد، و بیشتر ابیات هنر عشق بازی را از بر کرد، و درباره آن نوشت «بزرگترین شاعر دنیا نشان می دهد که چگونه می توان با آتش مقدس ونوس، سردترین سینه ها را سوزاند.» پدرش که نتوانسته بود کاری کند که او به پول بیش از زیبایی عشق ورزد، به او اجازه داد کار تجارت را رها کند به شرط آنکه به تحصیل قانون کلیسایی بپردازد. بوکاتچو پذیرفت اما دیگر برای عشق ورزیدن پخته و رسیده شده بود.

فتنه ایام و بانوی شهر آشوب ناپل در آن موقع ماریا د/ آکوینو بود؛ او دختر نامشروع روبر خردمند، شاه ناپل، بود. اما شوهر مادرش او را به فرزندی خویش پذیرفت. این زن در دیری تحصیل کرد و در پانزدهسالگی به همسری کنت آکوینو درآمد؛ اما او را در حد کفاف نیازهای خود نیافت. پس دلدادگان بسیاری به دور خود گردآورد تا کمبودهای او را جبران کنند، و دارایی خود را خرج زیور و زینت او کنند. بوکاتچو نخستین بار با او در مراسم قداس روز شنبه عید قیام مسیح سال ۱۳۳۱، چهار سال بعد از روزی که پترارک لورا را در آیین مقدس مشابهی یافته بود، روبه رو شد. ماریا به چشم او زیباتر از آفرودیت آمده؛ می پنداشت در دنیا زیباتر از گیسوان زرین و فریبندتر از چشمان شیطنت آمیز او چیزی وجود ندارد. او ماریا را فیامتا- شعله کوچک- می خواند و سوختن در شعله عشق او را آرزو می کرد. بوکاتچو قانون کلیسایی و همه احکامی را که تا آن زمان آموخته بود به دست فراموشی سپرد؛ ماهها فقط در اندیشه چگونگی نزدیک شدن به او بود. تنها به این امید به کلیسا می رفت که او را در آنجا ببیند، و در برابر پنجره اتاق او در خیابان پرسه می زد. چون شنید که ماریا در بایای به سر می برد به آنجا رفت. پنج سال تمام سایه به سایه دنبالش کرد؛ ماریا تا تهی شدن کیسه سایر دلدادگان او را در انتظار نگاه داشت. آنگاه به او اجازه نزدیک شدن داد. یک سال معاشقه پنهانی پرخرج آتش هوس را سرد کرد؛ ماریا بهانه می گرفت که او به زنان دیگر نظر

نیز اندک اندک اندوخته بوکاتچو هم ته می کشید. «شعله کوچک» در پی طعمه‌ای دیگر بود، و این بود که بوکاتچو از او دست شست و به شعر پناه برد.

به احتمال زیاد، بوکاتچو کتاب نغمه‌ها اثر پترارک و زندگی نو اثر دانته را خوانده بود؛ نخستین شعرهای او مانند آنان غزلهایی مملو از سوز و گداز عشق بود. بیشتر این اشعار خطاب به فیامتا [شعله کوچک]، و پاره‌ای از آنها در وصف شعله‌های کوچکتر بود. بوکاتچو برای فیامتا قطعه دراز ملال‌آوری به نثر نوشت. فیلوکوپو - که از یک داستان عاشقانه قرون وسطایی، گل و گل سفید، اقتباس کرده بود. قطعه زیباتر او فیلوستر اتو نام دارد، که در آن وی در اشعاری تابناک بازگو می‌کند که چگونه کرسیدا سوگند یاد می‌کند تا ابد به تریولوس وفادار بماند، بعد به دست یونانیان اسیر می‌شود، و بزودی به عذر اینکه دیومدس «بلند بالا و نیرومند و زیبا» و در دسترس است، خویش را به او تسلیم می‌کند. بوکاتچو در این شعر از قالب بندهای هشت مصرعی - اوتاواریما - استفاده می‌کند که بعدها پولچی، بویاردو، و آریوستو هم در آن قالب شعر سرودند. این منظومه روایت شهوانی بی‌پرده‌ای است در ۵۴۰۰ بیت که اوج آن صحنه‌ای است که کرسیدا «جامه از تن به دور می‌افکند، و عریان خویشتن را به آغوش دلداده می‌سپارد.» اما این شعر در عین حال تحقیق روانشناختی برجسته‌ای درباره نوعی زن است - سبکس و شاد و مغرور؛ و با ابیاتی پایان می‌یابد که در پراهای امروزه مرسوم است:

بانویی جوان بوالهوس، و مشتاق دلدادگان بسیار است؛

خود را زیباتر از آنچه آینه نشان می‌دهد،

می‌پندارد و به خود می‌بالد...

نه از پاکدامنی بهره‌ای دارد نه از عقل،

همچون برگی در باد همواره گیج و سرگردان است.

چندی بعد، بوکاتچو، گویی فقط برای آنکه با ابهت خود مقاومت یارش را دهم شکند، شعری حماسی برای فیامتا می‌سراید به نام تسنیده که شمار ابیات آن دقیقاً با ابیات انئید برابر است. این شعر داستان رقابت خونین دو برادر به

برادر پیروز در آغوش پرمهر معشوق جان می‌سپارد و امیلیا پس از مدتی روگردانی برادر مغلوب را به خود می‌پذیرد؛ اما، حتی وصف عشق حماسی نیز پس از خواندن نیمی از ۹۸۹۶ بیت شعر، ملال و دلزدگی به بار می‌آورد؛ به همین لحاظ است که خواننده انگلیسی به مطالعه خلاصه‌ای از این داستان، که چاسر با مهارت و نکته‌سنجی خاص خود تحت عنوان قصه پهلوان پرداخته، خود را قانع می‌سازد.

در اوایل سال ۱۳۴۱، بوکاتچو ناپل را به قصد فلورانس ترک کرد. دو ماه بعد، پترارک به دربار روبر، شاه ناپل، فرود آمد. وی چندی در پناه دربار سلطنتی آسود و آنگاه در جستجوی تاج افتخار عزم رم کرد.

III - ملك الشعر ا

رم «پایتخت دنیا» ی رقت‌انگیزی بود. با انتقال مقرپایها به آوینیون در سال ۱۳۰۹، دیگر منبع درآمدی نمانده بود تا حتی رونق اندکی را که شهر در قرن سیزدهم به خود دیده بود، تأمین کند. دیگر از انبوه ثروتی که از هزاران اسقف نشین در دهها ایالت به سوی رم سرازیر می‌شد خبری نبود؛ هیچ سفارتخانه خارجی در آن کاخی نداشت، و بندرت کاردینالی در میان ویرانه‌های امپراطوری و کلیسا چهره می‌نمود. معابد مسیحی در فروریختن با ستون‌بندیهای روم باستان به رقابت برخاسته بودند؛ شبانان گله‌های خود را

در دامنه‌های «تپه‌های هفتگانه» به چرا می‌بردند؛ گدایان در معابر شهر پرسه می‌زدند، و راهزنان در راه‌ها به کمین نشسته بودند؛ زنان ربوده می‌شدند، به راهبه‌ها تجاوز می‌شد، و زایران غارت می‌شدند؛ هرکسی سلاحی با خود داشت. خانواده‌های اشرافی قدیمی- کولونا، اورسینی، ساولی، آنیبالدی، گانتانی، و فرانجیانی- برای به دست آوردن تفوق سیاسی در سنای اولیگارشیک حاکم بر رم با زور و نیرنگ به جان هم افتاده بودند. طبقات متوسط، کوچک و ناتوان بودند؛ و توده مردم چهل‌رنگ در چنان فقر تخدیر کننده‌ای به سر می‌بردند که نمی‌توانستند حکومتی از خود برقرار کنند. سلطه حکومت پاپی غایب بر شهر به حد اقتدار نظری یک نماینده تشریفاتی، که غالباً هم مورد اعتنا نبود، تقلیل یافته بود.

در میان این هرج و مرج و فقر وحشتناک، بقایای مثله شده دوران باستانی پرافتخار همچنان به تخیلات دانشوران و رؤیاهای میهن پرستان نیرو می‌داد. رومیان هنوز معتقد بودند که رم بار دیگر روزی پایتخت سیاسی و معنوی جهان خواهد شد، و بربرهای آن سوی کوه‌های آلپ برای امپراطوران و پاپها باج و خراج خواهند فرستاد. هنوز در گوشه و کنار کسانی بودند که سهمی ولو اندک در راه هنر بپردازند: پیتر و کاولینی، کلیسای سانتاماریا در تراستوره را با موزاییکهای جالبی

مکتب دوتچو در سینا یا مکتب جوتو در فلورانس بود. حتی در ویرانه‌های رم، شاعران همچنان ترانه می‌سرودند و زمان حال را به نفع گذشته‌ها به فراموشی می‌سپردند. حال که شهرهای پادوا و پراتوستنت دومینیانوس را، مبنی بر قراردادن تاجی از برگ غار بر سر شاعر محبوب، دوباره احیا کرده بودند، سنای رم اندیشید که شایسته برتری دیرین رم این است که تاج افتخار بر سر مردی نهد که به اعتقاد همگان سرآمد شاعران کشور و عصر خویش بود.

بدین ترتیب، در روز ۸ آوریل ۱۳۴۱، صفوف رنگارنگی از جوانان و سناتورها، پترارک را- که جامه ارغوانی اهدایی شاه روبر را به برداشت- تا پله‌های کاپیتول مشایعت کردند؛ در آنجا تاج‌گلی بر سر او نهاده شد، و سناتور سالخورده استفانو کولونا خطاب‌ای در ستایش او ایراد کرد. از آن روز به بعد، پترارک شهرتی تازه و دشمنانی تازه یافت؛ رقیبانش با نیش قلم‌های خود تاج‌گلش را پرپر می‌کردند، اما پادشاهان و پاپها شادمانه او را در دربارهای خود می‌پذیرفتند. چندی نگذشت که بوکاتچو نیز او را در ردیف «مفاخر باستانی» رم دانست؛ و ایتالیا، غره به آوازه او، مدعی شد که ویرژیل از نو تولد یافته است.

پترارک در این اوج اشتهار چگونه شخصیتی داشت؟ در جوانی خوش اندام و خوشرو بود و به ظاهر و لباس برازنده خود می‌بالید؛ در سالهای بعد، به روزهایی که با وسواس و دقت به آرایش و لباس خود می‌پرداخت، موها را فروری می‌آراست، و پاهایش را بزور در کفشهای تنگ و ظریف جای می‌داد، می‌خندید. در میانسالی اندکی تنومند شد و غبغبی به هم زد، اما چهره‌اش هنوز گیرایی و ظرافت و سرزندگی خود را حفظ کرده بود. تا پایان زندگی همچنان خودپسند باقی‌ماند، هر چند اینک به جای ظاهر خود، به کارهایش می‌بالید؛ اما این خطایی است که تنها قدیسین بزرگ می‌توانند از آن برکنار مانند. نامه‌هایش، که بسیار دلکش و سلیس بودند، اگر از فروتنی ساختگی و خودستایی صادقانه عاری می‌بودند، دلکشتر و سلیس‌تر می‌شدند. او نیز مانند همه انسانها از تحسین لذت می‌برد؛ در آرزوی شهرت و «جاودانگی» ادبی بود؛ و خیلی زود، در این مقطع پیش‌گواه رنسانس، عمده‌ترین نقطه قوت رنسانس- یعنی عطش کسب افتخار- را سرلوحه اعمال خود قرار داد. اندکی بر رقیبان رشک می‌ورزید، و خود را تا به آن حد پایین می‌آورد که به ناسزاگویی آنها پاسخ می‌داد. بر شهرت و محبوبیت دانه رشک می‌برد (گرچه خود این مطلب را انکار می‌کرد)؛ از تندخویی دانه مشمنز می‌شد، درست به همان سان که اراسموس از زمختی وجود دارد که بتوان صرفاً با قلمی روان ژرفنای آن را پیمود. خود او، که دیگر روحاً نیمه فرانسوی بود، مؤدبتر از آن بود که به نیمی از مردم دنیا ناسزا بگوید؛ او فاقد شوری بود که ایتالیا را به اعتلا رساند و فرسوده ساخت.

او، که از هبه‌های کلیسایی متعدد برخوردار می‌شد، آن قدر رفاه داشت که ثروت را خوار شمارد، و

رسالتی سنگین و دلپذیرتر از قلم وجود ندارد. لذات دیگر دوامی ندارند و یا در عین حال که ما را خوشدل می‌سازند، زخمی هم می‌زنند؛ اما قلم را شادمانه برمی‌گیریم و با رضایت خاطر بر زمین می‌گذاریم؛ زیرا نیرویی دارد که نه تنها برای خداوند و صاحب خود، که همچنین برای مردمان بسیاری که تا هزاران سال دیگر به دنیا آیند سودبخش است... و چون در میان خوشیهای این جهان خاکی چیزی شریفتر از ادبیات نیست، بنابراین پادار تر و والاتر و صادقانه‌تر از آن نیز وجود ندارد. هیچ چیز دیگری نیست که مانند آن صاحبش را، به بهایی کمترین تلاش و اضطراب، در فراز و نشیبهای زندگی همراهی کند.

با اینهمه، پترارک از «خلقیات متغیری که بندرت شادمانه و غالباً همراه با افسردگی بود» سخن به میان می‌آورد. برای رسیدن به مقام شامخ نویسندگی، لازم بود که به زیبایی در شکل و صدا، و در طبیعت و زن و مرد حساس باشد؛ به عبارت دیگر، لازم بود که بیش از اکثر ما از صداها و اشکال ناهنجار دنیا رنج بکشد. عاشق موسیقی بود و خود بخوبی عود می‌نواخت. نقاشیهای زیبا را می‌ستود، و سیمونه مارتینی را از دوستان خود به شمار می‌آورد. پیداست که شیفته‌ی زنها بوده است، زیرا گهگاه با ترسی زاهدانه از آنان سخن می‌گوید. به ما اطمینان می‌دهد که پس از چهلسالگی با هیچ زنی تماس جسمانی نداشته است. نوشته است: «نیروی جسمی و فکری آدمی باید بسیار عظیم باشد که بتواند هم به فعالیت‌های ادبی و هم به زرداری بپردازد.»

پترارک فلسفه تازه‌ای ارائه نداد. فلسفه مدرسی (اسکولاستیسیسم) را به عنوان منطق‌فروشی عبثی که از واقعیات زندگی به دور است مردود شمرد. با عقیده لغزش‌ناپذیری ارسطو به مقابله برخاست و جسارت به خرج داد و افلاطون را بر او مرجح داشت. از نظریات آکویناس و دانزسکوتس به کتاب مقدس و آباي کلیسا رجعت کرد، و به تقوای روحبخش آوگوستینوس و مسیحیت رواقی آمبروسیوس دل بست؛ مع‌هذا، اقوال سیسرون و سنکا را نیز با همان حرمتی نقل می‌کرد که سخنان قدیسین را باز می‌گفت، و برای اثبات حقانیت مسیحیت بیشتر اوقات از آثار مشرکان حجت می‌آورد. به نفاق بین فیلسوفان، که به نظر او «هماهنگی میانشان بیش از هماهنگی میان اوقاتی که ساعتهای مختلف نشان می‌دهند نبود» لبخند تمسخر می‌زد. شکایت داشت که «فلسفه هدفی جز موشکافی، نکته‌سنجی، و بازی با لغات» ندارد. به اعتقاد او، این روال و روش می‌توانست آدمهای زیرک اهل بحث و مناظره و جدل بی‌پروا را، اما مشکل فرد خردمندی به بار می‌آورد. به عناوین عالیة استاد و دکتر، که برای تجلیل از صاحبان چنین تحصیلاتی به کار می‌رفت، می‌خندید و در شگفت بود که چگونه تشریفات می‌تواند از يك ابله آدمی فرزانه بسازد. با تفکری تقریباً امروزی، طالع‌بینی، کیمیاگری، جن‌زدگی، اعجوبه‌پنداری، پیشگویی، تعبیر خواب، و معجزات زمان خویش را طرد می‌کرد. چندان شهامت داشت که اپیکور را، در زمانه‌ای که نام اپیکور مترادف ملحد بود، می‌ستود. گهگاه چنان شکاکان سخن

و به شکی دگارتی معترف بود. «بی‌اعتماد به لیاقت خویش... شك را به جای حقیقت در آغوش می‌گیرم... چیزی را تأیید نمی‌کنم و در درستی همه‌چیز، مگر آن اموری که در آنها شك به مثابه توهین به مقدسات است، شك دارم.»

ظاهراً به این استتنا با صداقت تمام پایبند بوده است، زیرا هیچ‌گونه شکی نسبت به عقاید جزمی کلیسا ابراز نمی‌داشت؛ ملایمتر و آرامتر از آن بود که بتواند بدعتگذار باشد. چند اثر پارسیانه تصنیف کرد، و گاه به این فکر می‌افتاد که آیا بهتر نمی‌بود، همچون برادرش، زندگی آرام رهبانی پیش می‌گرفت و به آسانی دروازه‌های بهشت رابه روی خویش می‌گشود. اعتنایی به عقاید الحاد گونه‌ی پیروان ابن رشد در بولونیا و پادوا نداشت. مسیحیت به نظر او پیشرفت اخلاقی بی‌چون و چرایی نسبت به شرك بود، و امید داشت که این امر مقدور باشد که مردم به تحصیل و مطالعه روی آورند، بی‌آنکه مسیحیت را رها کنند.

با انتخاب پاپ جدید، کلمنس ششم (۱۳۴۲)، پترارک صلاح در آن دید که به آوینیون بازگردد و تهنیتها و چشمداشت‌های خود را معروض بدارد. کلمنس به پیروی از سنت اهدای بخشی از عواید مذهبی - یعنی درآمد املاک و اوقاف کلیسا - به منظور حمایت از نویسندگان و هنرمندان، نخست ریاست دیری را در نزدیکی

پیزا به پترارک سپرد، و در ۱۳۴۶ به يك مقام کلیسایی در پارما منصوبش کرد. در سال ۱۳۴۳ او را به مأموریتی به ناپل فرستاد و در آنجا پترارک یکی از متمدنترین فرمانروایان عصر خویش را ملاقات کرد.

روبر خردمند تازه درگذشته بود و نوه‌اش، خوانای اول، وارث تاج و تخت و قلمرو او، از جمله پروانس و در نتیجه آوینیون، شده بود. برای رضایت پدر، با عمه‌زاده‌اش آندره، پسر پادشاه مجارستان، ازدواج کرده بود. آندره می‌پنداشت هم پادشاه و هم همبستر خوانا خواهد شد؛ اما فاسق خوانا، لویی اهل تارانتو، او را کشت (۱۳۴۵) و خود با ملکه خوانا ازدواج کرد. لویی، برادر آندره، که وارث تاج و تخت مجارستان شده بود، به ایتالیا لشکر کشید و ناپل را به تصرف خود درآورد (۱۳۴۸). خوانا به آوینیون گریخت و آن‌شهر را به بهای ۸۰٬۰۰۰ فلورین (۲٬۰۰۰٬۰۰۰ دلار؟) به دستگاه پاپی فروخت؛ کلمنس خوانا را بیگناه اعلام کرد، ازدواج او را تطهیر کرد، و به متجاوز دستور داد به مجارستان بازگردد. شاه لویی فرمان او را نادیده گرفت، اما مرگ سیاه [طاعون] (۱۳۲۸) سپاه او را چنان تارومار کرد که مجبور به عقب‌نشینی شد. خوانا بار دیگر به تاج و تخت رسید (۱۳۵۲) و با تجمل آمیخته به فساد به حکومت خود ادامه داد، تا سرانجام از جانب پاپ اوربانوس ششم معزول شد (۱۳۸۰). يك سال بعد، توسط شارل، دوک دورانتسو [شارل سوم ناپل]، دستگیر شد، و در سال ۱۳۸۲ به قتل رسید.

پترارک فقط شاهد سرآغاز این ماجرای خونین، در نخستین سال فرمانروایی خوانا، بود. چیزی نگذشت

در ورونا به سربرد. در آنجا، در کتابخانه کلیسایی، دستنوشته‌ای از نامه‌های گمشده سیسرون به آتیوس، بروتوس، و کوینتوس را پیدا کرد. پیش از آن هم (۱۳۳۳) در لیژ خطابه‌ای از سیسرون را به نام پرووآرخیا - چکامه‌ای در مدح شعر - به دست آورده بود. این آثار از جمله گرانبهاترین یافته‌های ادبی، در جستجوهای دوره رنسانس برای کشف آثار باستانی، به شمار می‌آیند.

در زمان پترارک، ورونا را باید در زمرة شهرهای بزرگ و قدرتمند ایتالیا به حساب آورد. این شهر - که به آثار باستانی و تئاتر رومی خود (که هنوز هم، در شامگاه روزهای تابستانی می‌توان صدای آواز مخوانان اپرا را زیر آسمان پرستاره آن شنید) فخر می‌فروخت و به واسطه تجارت پررونقی که از طریق رودخانه آدیجه با سرزمینهای آن سوی کوه‌های آلپ داشت غنی بود - طی دوران فرمانروایی خاندان سکالا به چنان درجه‌ای از قدرت و عظمت رسید که تفوق بازرگانی شهر ونیز را به مخاطره انداخت. پس از مرگ اتسلینو مخوف (۱۲۶۰)، ماستینودلا سکالا به عنوان فرماندار انتخاب شد. ماستینو پس از چند سالی سلطنت به قتل رسید (۱۲۷۷)، اما برادر و جانشینش، آلبرتو، فرمانروایی خاندان سکالیژر («نردبان بدوشان»، مأخوذ از نشانه‌های مناسب برای خاندانی رو به صعود) را با قدرت بنیاد گذاشت و ورونا را به اوج شکوفاییش در تاریخ رسانید. طی دوران فرمانروایی او، دومینیکیان ساختمان کلیسای زیبای سانت آناسازیا را آغاز کردند؛ نسخه‌بردار گمنامی منظومه‌های گمشده کاتولوس، پر آوازترین فرزند ورونا، را کشف کرد؛ و گونلفهای کاپلتي به جنگ با گیبلینهای مونتي پرداختند، غافل از آنکه روزی نامشان به صورت کپیولتها و مانگیوها در نمایشنامه شکسپیر [رومئو و جولیت] ذکر خواهد شد. نیرومندترین، و در عین حال نه کم شرفترین، فرد از «مستیدان» خاندان سکالا، کان‌گرانده دلا سکالا بود که دربار خود را به صورت پناهگاه گیبلینهای تبعیدی و مأمّن شاعران و ادیبان درآورد؛ در همین‌جا بود که دانته، در طی چند سال با ناخشنودی پله‌های لرزان جلب حمایت سیاسی را پیمود. اما کان‌گرانده شهرهای ویچنتسا، پادوا، ترویزو، بلونر، فلتره، و چپویداله را زیر فرمان خود درآورد؛ و نیز در تنگنای حلقه‌ای که او به دورش کشیده بود، خود را در مخاطره می‌دید. هنگامی که ماستینو دوم، که سري بدان پرشوري نداشت، جانشین کان‌گرانده شد، ونیز به ورونا اعلان جنگ داد، فلورانس و میلان را نیز با خود متحد کرد، و ورونا را مجبور کرد تا تمامی شهرهای تصرف شده را، به استثنای یکی از آنها، آزاد کند. کان‌گرانده دوم پل شکوهمند سکالیجرو را بر روی رود آدیجه بنا کرد؛ این پل قوسی به دهانه ۴۹ متر داشت که در آن زمان در دنیا نظیر نداشت. کان‌گرانده دوم به دست برادرش کونسینیوریو کشته شد، و وی، پس از کشتن برادر، خردمندان و بانیکوکاری فرمانروایی کرد، و شکوهمندترین مقبره از مقابر معروف خاندان سکالیژر را بنا

کرد. پسران او، تاج و تخت را بین خود تقسیم کردند، و تا دم مرگ با هم به نزاع پرداختند؛ سرانجام، در سال ۱۳۸۷، ورونا و

IV - انقلاب رینتسو

در بازگشت به آوینیون و وکلوز (۱۳۴۵-۱۳۴۷)، پترارک، با وجود اینکه هنوز از نعمت دوستی با خانواده کولونا برخوردار بود، چون شنید که در رم آتش انقلاب شعلهور شده و فرزند یک میخانه‌دار و یک زن رختشو افراد خاندان کولونا و اشراف دیگر را از قدرت برانداخته و جمهوری شکوهمند سکیبیو، برادران گراکوس، و آرنالدو دا برشا را احیا کرده است، شادمان شد.

نیکولا دی رینتسوگابرینی، که در زبان عامه مردم به اختصار کولادی رینتسو خوانده می‌شد و نسل‌های بعد از روی بیدقتی رینتسی نامیدندش، به سال ۱۳۴۳، هنگامی که محرری سی ساله بود و برای تقدیم گزارشی از وضع نابسامان شهر رم به کلمنس ششم و جلب پشتیبانی دستگاه پاپی به سود مردم در مبارزه با اشراف فاسد و تبهار مسلط برپایتخت به آوینیون آمده بود، با پترارک ملاقات کرده بود. کلمنس با وجود تردیدی که داشت، به امید بهره‌گیری از وجود این حقوقدان پرشور در کشمکش ممتد پاپها و اشراف، او را با و عده کمک و پول به رم بازگردانیده بود.

این ویرانه‌های تاریخی و آثار کلاسیک رم بودند که به رؤیایها و تخیلات رینتسو هم، مانند پترارک، دامن زده بودند. او، که توگای سپید سناتوران قدیم را به بر می‌کرد و با شور و حرارت برادران گراکوس و با فصاحتی تقریباً برابر با سیسرون سخن می‌راند، با اشاره به بقایای فورومهای پرشکوه و گرمابه‌های باعظمت رم باستان، ایامی را به یاد مردم رم می‌آورد که کنسولها یا امپراطوران از روی همین تپه‌ها برشهر رم و برجها فرمان می‌راندند، و آنان را به مبارزه برای به دست گرفتن حکومت، احیای مجمع عمومی، و انتخاب تریبونی قدرتمند که بتواند از آنان در برابر اشراف غاصب حمایت کند فرا می‌خواند. مردم مستمند با بهت و شگفتی به او گوش می‌دادند؛ بازرگانان از خود می‌پرسیدند که آیا واقعاً این تریبون نیرومند می‌تواند شهر رم را برای صنعت و تجارت امن کند یا نه؛ اشراف بر او می‌خندیدند، و رینتسو موضوع تفریح آنان در سرمیز غذا بود. رینتسو وعده می‌داد که با وقوع انقلاب دستچینی از آنان را به دار خواهد کشید.

در میان بهت و شگفتی اشراف، انقلاب در رسید. روز ۲۰ ماه مه ۱۳۴۷ عده کثیری از رومیان در برابر کاپیتول اجتماع کردند. رینتسو، در حالی که اسقف اورویتو به عنوان نماینده پاپ او را همراهی می‌کرد، در برابر مردم ظاهر شد و اعلام کرد که حکومت جمهوری باید دوباره برقرار، و صدقه و خیرات توزیع شود؛ مردم او را به دیکتاتوری برگزیدند، و در اجتماع بعدی به او اجازه دادند عنوان قدیمی و مردمی «تریبون» را اختیار کند. سناتور سالخورده، استفانو کولونا، اعتراض کرد؛

گشتند، اما به ملاحظه انقلابیون مسلح به املاک خویش در حومه شهر عزیمت کردند. رینتسو، سرمست از کامیابیهای خویش، خود را برگزیده خداوند و «منجی بزرگ جمهوری مقدس رم به یاری ... عیسی مسیح»، نامید.

شیوه فرمانروایی عالی بود. بهایی متناسب برای آذوقه تعیین و جلوی سودهای گزاف گرفته شد؛ مازاد محصول غلات در انبارها ذخیره گشت؛ اقداماتی برای خشکاندن مردابهای مالاریاخیز و به زیر کشت بردن دشت کامپانیا آغاز شد. دادگاههای تازه با سختگیری بیطرفانه به کار قضاوت پرداختند؛ یک راهب و یک خاوند را بنا به اتهامی یکسان سربریدند؛ یکی از سناتورهای پیشین به جرم سرقت یک کشتی بازرگانی به دار آویخته شد؛ آدمکشانی که از سوی اشراف اجیر می‌شدند دستگیر شدند؛ یک دادگاه صلح در ظرف چندماه به ۸۰۰ اختلاف خانوادگی رسیدگی کرد. اشرافی که عادت کرده بودند خود قانون خودشان

باشند، از اینکه می‌دیدند مسئول جنایاتی قلمداد می‌شوند که در املاکشان رخ می‌دهد، وحشت می‌کردند؛ بعضی از آنها به پرداخت جرایم سنگینی محکوم شدند؛ پیتر و کولونا، صاحب آن دبدبه و کبکبه، را با پای پیاده روانه زندان کردند. قضاتی که در کار قضاوت قصوری کرده بودند در ملا عام به «پیلوری» بسته می‌شدند. دهقانان مزارع خود را در امنیت و آرامش بیمانندی کشت می‌کردند؛ بازرگانان و زواری که رهسپار رم بودند بر نشانهای جمهوری احیا شده، که جاده‌ها را پس از نیم‌قرن راهزنی و ناامنی بار دیگر ایمن کرده بود، بوسه می‌زدند. تمامی ایتالیا از این دگرگونی متهورانانه در حیرت بود، و پترارک قصیده‌ای مالمال از سپاس و ستایش در مدح رینتسو سرود.

رینتسو با جسارتی سیاستمدارانه از فرصتی که به او رو کرده بود بهره گرفت؛ نمایندگانی به سراسر شبه جزیره ایتالیا گسیل داشت و از همه شهرها دعوت کرد نمایندگانی اعزام دارند تا یک مجلس بزرگ برای متحد کردن و اداره «سراسر ایتالیای مقدس» به صورت فدراسیونی از شهرها تشکیل دهند. و بار دیگر رم را به صورت پایتخت دنیا در آورند. او در برابر یک شورای مقدماتی از قضاتی که از سرتاسر ایتالیا گردآمده بودند این پرسش را مطرح کرد: آیا جمهوری روم که اکنون دوباره سر بلند کرده است می‌تواند بحق تمامی امتیازات و اختیاراتی را که در دوران انحطاطش به مقامات دیگری و گذار شده باز پس گیرد؟ چون شورا پاسخ مثبت داد، رینتسو قانونی به تصویب مجمع عمومی رساند که به موجب آن تمامی این‌گونه اختیارات به حکومت جمهوری تفویض می‌شد. این اعلامیه شکوهمند، که به سنت هزارساله عزل و نصب و استعفا و تاجگذاری یکسره پایان می‌داد. امپراطوری مقدس روم، شهرهای خودمختار، و قدرت سیاسی کلیسا را یکسان به مخاطره می‌انداخت. بیست و پنج واحد جغرافیایی نمایندگانی به مجلس رینتسو فرستادند اما کشور - شهرهای بزرگ - ونیز، فلورانس، و میلان - در سپردن اختیارات خود به حکومت فدرال مرکزی تردید کردند. کلمنس ششم از تقوای تریبون، از مشارکت رسمی و صوری که برای اسقف اوریتو در اقتدار

تأمین می‌کرد، و نیز از وعده‌هایی که در مورد جشن بخششی پردرآمد در سال ۱۳۵۰ می‌داد خشنود بود؛ اما کم‌کم داشت به این فکر می‌افتاد که آیا این جمهوریخواه خوشبین ایدئالیستی بی‌توجه به مصلحتها و واقعیتها نیست که آن قدر پایش را از گلیمش درازتر خواهد کرد که سرانجام همه چیز را به نابودی خواهد کشاند؟

فروریختن این رؤیای طلایی چه دردناک و شگفت‌انگیز بود. قدرت، همچون آزادی، آزمایشی است که فقط عقلي سلیم از عهده آن برمی‌آید. رینتسو خطیبی تواناتر از آن بود که بتواند دولتمردی واقع‌نگر باشد؛ اندک اندک عبارت‌پردازیهای پرشکوه، نویدها، و ادعاهایش خودش را نیز باور آمد؛ عبارات رسایش مسمومش کرده بودند. موقعی که مجمع فدراتیو تشکیل شد (اوت ۱۳۴۷)، وی ترتیباتی فراهم کرده بود تا مجمع کار خود را با اعطای لقب سلحشوری به او آغاز کند. شامگاه آن روز همراه با اسکورت خود به تعمیرگاه کلیسای سان‌جووانی لاتران (لاترانو) رفت و بدن خود را در آب حوض بزرگی که، بر طبق روایات، قسطنطین شرف و گناهان خود را در آن شسته بود، غوطه‌ور ساخت؛ آنگاه در جامه سپید سراسر شب را روی نیمکتی معمولی میان ستونهای کلیسا خوابید. صبح روز بعد، طی فرمانی به مجمع و به همه مردم دنیا، آزادی تمام شهرهای ایتالیا را اعلام داشت و به آنها شامندی رومی اعطا کرد؛ لکن حق انتخاب امپراطور را منحصرأ برای مردم رم و ایتالیا محفوظ داشت. سپس شمشیرش را از نیام برکشید و آن را به سه سوی ایتالیا به چرخش در آورد و به عنوان نماینده رم گفت «انجا به من تعلق دارد و آنجا و آنجا نیز.» دیگر کارش به گزافه‌گویی و گزافه‌کاری کشیده بود. بر اسب سپیدی سوار می‌شد و زیر پرچم سلطنتی، در حالی که یکصد سرباز مسلح پیشاپیش او در حرکت بودند، ردای حریر سپیدی با حاشیه‌های طلایی برتن در شهر گردش می‌کرد. وقتی استفانو کولونا حاشیه طلایی ردایش را به مسخره گرفت، اعلام کرد که اشراف بر علیه او توطئه می‌چینند (که احتمالاً راست بود)، دستور داد تتی چند از آنان را دستگیر کنند و با دست و پای زنجیر کرده تا کاپیتول بکشانند، و به مجمع پیشنهاد کرد که سرانان را از تن جدا کنند، اما بعد آرام شد، آنها را بخشود. و در پایان به مقامات دولتی در کامپانیا منصوبشان کرد. آنها این عمل او را با

گردآوردن نیرویی از سربازان مزدور علیه جمهوری پاداش دادند؛ ارتش مردمی شهر با آنان درگیر شد و شکستشان داد؛ ستفانو کولونا و پسرش در جنگ کشته شدند (۲۰ نوامبر ۱۳۴۷).

رینتسو، که با این پیروزیها به اوج رفعت رسیده بود، نماینده پاپ را که قبلاً در اختیارات و اقتدارات خود سهیم کرده بود، روزبه‌روز بیشتر نادیده گرفت و کنار گذاشت. کاردینالهای ایتالیا و فرانسه به کلمنس هشدار دادند که یک ایتالیایی متحد- و از آن بیشتر یک امپراطوری که از رم اداره شود- کلیسای ایتالیا را به صورت اسیر و زندانی دولت در خواهد آورد.

میان یکی از دو راه زیر را پیشنهاد کند: یا قدرت خود را فقط به امور دنیوی شهر رم محدود کند، یا از مقام خود برکنار شود. کولا پس از اندکی مقاومت تسلیم شد و وعده کرد فرمانبردار پاپ باشد، و فرمانهایی را که برای العالی امتیازات پاپی و امپراطوری صادر کرده بود ملغا کرد. کلمنس، که هنوز آرامش خاطر نیافته بود، بر آن شد تا آن تریبون غیرقابل اعتماد را براندازد. در تاریخ ۳ دسامبر، توقیعی منتشر کرد و در آن کولا را به عنوان بدعتگذار و جنایتکار رسوا کرد، و از مردم رم خواست تا او را طرد کنند. نماینده پاپ هشدار داد که چنانچه مردم او را طرد نکنند، جشن بخشش برگزار خواهد شد. در این اثنا، اشراف سپاه دیگری تجهیز کرده بودند که اینک به سوی رم پیش می‌آمد. رینتسو ناقوس خطر را به صدا درآورد و از مردم خواست تا سلاح بگیرند. تنها معدودی دعوتش را اجابت کردند؛ بسیاری به خاطر مالیاتهای سنگینی که وضع شده بود از او روی برگرداندند؛ گروهی منافی را که از برگزاری جشن عایدشان می‌شد، بر تعهدات آزادی ترجیح دادند. با نزدیک شدن نیروی اشراف به کاپیتول، شجاعت معهود رینتسو رنگ می‌باخت؛ نشانهای قدرت را دور افکند؛ با دوستان وداع گفت، اشک از چشمانش جاری شد، و در کاستل سانت/آنجلودر به روی خود بست (۱۵ دسامبر ۱۳۴۷). اشراف پیروزمند، بار دیگر به کاخهای شهری خود بازگشتند، و نماینده پاپ دوتن از آنان را به عنوان سناتور برگزید تا بر رم فرمانروایی کنند.

رینتسو، در امان از آزار اشراف اما همچنان مورد تکفیر کلیسا، به ناپل گریخت و از آنجا خود را به جنگلهای کوهستانی آبروتتسی نزدیک سولمونا رساند؛ در آنجا جامه توبه پوشید و دو سال همچون زاهد گوشه‌نشینی به زندگی ادامه داد. آنگاه، پس از رستن از هزاران سختی و محنت، پنهانی و در جامه و هیئت مبدل، از راه ایتالیا و کوههای آلپ و اتریش به نزد امپراطور شارل چهارم در پراگ رفت و ادعای پادشاهی پرخشم و خروش علیه پاپها به پیشگاه او عرضه کرد؛ دلیل هرج و مرج و فقر شهر رم غیبت پاپها از آن شهر، و علت پراکندگی روزافزون ایتالیا را قدرت و خطمشی سیاسی زودگذر آنها دانست. شارل او را نکوهش کرد و به دفاع از پاپها برخاست؛ اما وقتی کلمنس خواست تا کولا را به عنوان زندانی دستگاه پاپی به آوینیون فرستاده شود، شارل او را در پناه خود در قلعه‌ای نظامی کنار رود الب جای داد. پس از یک سال انزوا و بیکاری تحمل‌ناپذیر، کولا درخواست کرد که او را به دربار پاپها گسیل دارند. در راه سفرش به آوینیون، مردم برای دیدن او دسته‌دسته گرد می‌آمدند و شهبسواران وفادار پیشنهاد می‌کردند با شمشیرهای خود از جان او محافظت کنند. روز ۱۰ اوت ۱۳۵۲. رینتسو با هیئتی چنان رقت‌انگیز به آوینیون وارد شد که همه مردم بر او دل سوزاندند. او از پترارک، که در وکلوز به سر می‌برد، درخواست کمک کرد. شاعر در پاسخ او با فریادهای بلند و رسا از مردم رم دعوت کرد تا از مردی که به آنها آزادی بخشیده است حمایت کنند:

ای مردم رم ... ای شکست‌ناپذیران ... ای فاتحان ملتها! ... اکنون تریبون سابق شما اسیر

قدرت بیگانگان است- و برآستی که چه منظره غم‌انگیزی است! همچون دزدی شبرو یا خانی وطن‌فروش، باید که در زنجیر از حق و هدف خویش دفاع کند. بالاترین مراجع داور روی زمین دفاع از حق مشروع خویش را بر او دریغ می‌دارند ... رم یقیناً سزاوار چنین رفتاری نیست. شارلمندال رم، که روزی مصون از قوانین بیگانه بودند، ... اکنون بی‌محابا مورد بدرفتاریند؛ و این بدرفتاریها تنها گناهی در حد جنایت تلقی نمی‌شود، بلکه به نام فضیلت و تقوا انجام می‌گیرد. ... اتهام او نه خیانت به آزادی که دفاع از آن است، و گناه او نه تسلیم کاپیتول که حراست از آن است. بالاترین گناهی که به او نسبت داده‌اند،

و خود سزاوار کفاره چوبه دار است، این است که او جسارت ورزیده و ادعا کرده است که امپراطوری روم همچنان در رم و از آن رومیان است. ای روزگار پلید، ای حسادت بیجا، ای بدخواهی بیسابقه! کجایی، ای مسیح! ای که از همه داوران برتر و فسادناپذیری! دیدگان تو کجاست تا با نور خود ابرهای شوربختی بشری را از هم بپراکند؟ ... چرا با صاعقه‌ای به این داورى ننگین پایان نمی‌دهی؟

کلمنس خواستار مرگ کولا نشد، اما فرمان داد تا او را در برج قصر پاپی در آوینیون توقیف کنند. هنگامی که رینتسو در این برج به مطالعه کتاب مقدس و اشعار لیویوس مشغول بود، تریبون جدیدی موسوم به فرانچسکو بارونچلی قدرت را در رم بدست گرفت، اشراف را تبعید کرد، نماینده پاپ را مورد استهزا و بی‌احترامی قرار داد، و با گیلینهای طرفدار امپراطور علیه پاپها همدست شد. جانشین کلمنس، اینوکتیوس ششم، کولا را آزاد کرد و او را به عنوان دستیار کاردینال آلبرنوت، که مأمور احیای قدرت پاپها در رم بود، به ایتالیا فرستاد. هنگامی که کاردینال زیرک و دیکتاتور مهور به پایتخت نزدیک می‌شدند، شورشی برپا گشت؛ بارونچلی از کار برکنار شد و به قتل رسید، و رومیان شهر را به آلبرنوت سپردند. مردم با افراشتن طاق‌نصرتها و فریاد شادمانی در خیابانهای پرازدحام از رینتسو استقبال کردند. آلبرنوت هم رینتسو را به مقام سناتورى منصوب کرد و حکومت مدنی رم را به دست او سپرد (۱۳۵۳).

چندین سال به سر بردن در زندان، این تریبون تیزهوش و نترس را فربه، بی‌دل و جرئت، و کندذهن کرده بود. خطمشی سیاسیش با خط مصالح پاپها یکی شده بود و از بلندپروازیهای دوران فرمانروایی قبلیش پرهیز می‌کرد. اشراف هنوز از او نفرت داشتند، و پرولتاریا، که اکنون او را فردی محافظه‌کار و محتاط و فارغ از خیال آرمانش می‌یافتند، به این عنوان که نسبت به آرمانشان وفادار نبوده است، به صف مخالفانش پیوستند. وقتی کولونا به او اعلان جنگ داد و او را در پالسترینا محاصره کرد، سربازان بی‌جیره و مواجب او نافرمانی آغاز کردند؛ او مبالغی وام گرفت تا به آنها بپردازد، سپس مالیاتها را افزایش داد تا وام خود را پس دهد، و طبقه متوسط را نسبت به خود بدبین ساخت. هنوز دوماهی از بازگشت مجددش به قدرت نگذشته

کاپیتول به راه افتادند. رینتسو با زره شهبوران، از قصر خود بیرون آمد و کوشید با فصاحت و بلاغت خود جماعت را آرام کند. اما انقلابیون با فریادهای خود صدای او را خفه کردند و باران سنگ و تیر بر سرش باریدند؛ تیری به سرش اصابت کرد، و او به درون کاخ گریخت. جمعیت درها را آتش زدند و بزور وارد کاخ شدند و اشیای اتاقهای کاخ را به یغما بردند. رینتسو، که در یکی از این اتاقها پنهان شده بود، با عجله ریشش را تراشید، لباس باربران به تن کرد، کومه‌ای رخنخواب بر سرگرفت، و از در بیرون رفت. ناشناخته از میان گروهی از جماعت گذشت، اما دستبند طلایش او را لو داد و او را چون یک زندانی به سوی پله‌های کاپیتول، مکانی که خود او افرادی را در آنجا به مرگ محکوم کرده بود، کشاندند. رینتسو از مردم خواست به سخنانش گوش دهند، و کوشید با کلام خود آنها را تحت‌تأثیر قرار دهد، اما صنعتگری که از نفوذ و فصاحت سخنان او بیمناک بود، با فروکردن شمشیری در شکمش به سخنان او پایان داد. صدنفری که خود را قهرمان می‌پنداشتند، خنجرهای خود را در پیکر بیجانش فروکردند. جسد خون‌آلود او را در خیابانها کشاندند، و آن را مثل لاشه‌ای برقناره قصابان آویختند. جسد دو روزی آنجا ماند و هدف اهانت‌های مردم و آماج سنگ‌پرانیهای پسر بچه‌های شیطان قرار گرفت.

V - دانشور سرگردان

رینتسو موفق نشد روم باستان را، که جز در شعر و شاعری تماماً مرده بود، احیا کند؛ پترارک ادبیات رومی را، که هیچ‌گاه نمرده بود، حیاتی تازه بخشید. او چندان آشکارا از شورش کولا پشتیبانی کرده بود که ناچار حمایت خانواده کولونا را در آوینیون از دست داده بود. زمانی به این فکر افتاد که در رم به رینتسو ببینند؛ اما در راه عزیمت به رم، چون به جنوا رسید، شنید که وضع و موقعیت تریبون روبه‌زوال است. لاجرم مسیر سفر خود را بسوی پارما تغییر داد (۱۳۴۷). هنگامی که «مرگ سیاه» فرارسید و جان

بسیاری از دوستانش را گرفت و لورا را نیز در آوینیون کشت، او در ایتالیا بسر می‌برد. در سال ۱۳۴۸ دعوت یاکوپو دوم دا کارارا را، برای آنکه در پادوا مهمان او باشد، پذیرفت.

پادوا بار سابقه تاریخی سنگینی را به دوش می‌کشید؛ به هنگام تولد لیویوس در سال ۵۹ ق م در آنجا، صدها سال از عمر این شهر می‌گذشت. این شهر در سال ۱۱۷۴ به صورت جامعه‌ای آزاد درآمد، سپس دوره حکومت استبدادی اتسلینو، را از سرگذراند (۱۲۳۷-۱۲۵۶)، بار دیگر استقلال خویش را بازیافت، سرود آزادی سرداد، و شهر ویچنتسا را به تابعیت خود درآورد. کان گراندو دلا سکالا، فرمانروای شهر ورونا، به آن حمله کرد و بر آن دست یافت؛ پادوا آزادی خود را وانهاد و یاکوپو اول دا کارارا را، که مردی بود به سختی سنگ مرمر معادن کارارا، به دیکتاتوری برگزید (۱۳۱۸). اعضای بعدی خاندان او یا به

یا با کشتار یکدیگر بر آن شهر فرمانروایی کردند. میزبان پترارک حکومت را در سال ۱۳۴۵، پس از کشتن سلف خود، به دست گرفت و کوشید تا با زمامداری عادلانه کفاره خطای خود را بپردازد، اما پس از چهار سال حکومت به ضرب خنجر به قتل رسید. فرانچسکو اول دا کارارا با فرمانروایی درخشان خود، که تقریباً چهل سال به طول انجامید، پادوا را برای مدتی به صورت رقیبی برای میلان، فلورانس، و ونیز درآورد. اما این اشتباه را مرتکب شد که در جنگ مراتبار ۱۳۷۸ با جنووا بر علیه ونیز متحد شد؛ ونیز پیروز گشت و پادوا را به تابعیت خود درآورد (۱۴۰۴).

شهر پادوا بیش از سهم خود با حیات فرهنگی ایتالیا خدمت کرد. ساختمان کلیسای باشکوه قدیس آنتونیوس، که از روی محبت ایل سانتو نامیده می‌شد، در سال ۱۳۰۷ تکمیل شد. سالن بزرگ یا سالادلا راجیونه (تالار مجلس) در سال ۱۳۰۶ توسط معماری راهب موسوم به فراخوانی ارمیتانو مرمت شد که هنوز هم پابرجاست. ردجا یا کاخ سلطنتی (که ساختمان آن در سال ۱۳۴۵ آغاز شد) چهارصد اطاق داشت که بسیاری از آنها با فرسکوهای تزیین شده بودند که مایه مباهات خاندان کارارا بود؛ امروزه از این کاخ، جز برجی که ساعت معروفش نخستین بار در سال ۱۳۶۴ به صدا درآمد، هیچ اثری باقی نمانده است. در آغاز این قرن، بازرگانی جاهطلب موسوم به انریکو سکروونینی کاخی در آمفی تئاتر رومی قدیمی موسوم به آرنا خرید و مشهورترین پیکرساز ایتالیا، جوانی پیزانو، و نیز مشهورترین نقاش ایتالیا، جوتو، را دعوت کرد تا نمازخانه منزل تازه‌اش را بیاریند (۱۳۰۳-۱۳۰۵)؛ بدین ترتیب نمازخانه کوچک آرنا به وجود آمد که امروزه در دنیای ارباب ذوق و هنر و معرفت شهرتی بسزا دارد. در اینجا، جوتو با ذوق، پنجاه نقاشی دیواری، قاببندی کرد، و قاببند تزیینی در باب ماجرای شگفت‌انگیز مریم باکره و پسرش نقاشی کرد و اطراف فرسکوهای اصلی را با تصویر چهره‌های درشت پیامبران و قدیسان، و با شکل‌های فراوان زنانه که نماد فضایل و رذایل بشری هستند، پرکرد. شاگردانش بر سر در اندرونی نمازخانه، بی‌هیچ شور و جدیتی، «واپسین داوری» را به صورت اشکال در هم برهمی از آمه‌های دیو مانند تصویر کرده‌اند. مانند آن، که یک قرن ونیم بعد نمازخانه کلیسای شهر مجاور یعنی ارمیتانی را می‌آراست، احتمالاً با دیدن این طراحی ساده، دورنماهای ابتدایی، یکنواختی چهره‌ها و حالتها و پیکرها، عدم دریافت صحیح از تناسب و ویژگی اندامها، و سفیدی و درشتی همه پیکرها، که به نحوی است که گویی لومباردهای پادوا هنوز همان **لونگوباردهای** خوش خوراکی هستند که تازه از گرمانیا فرا رسیده‌اند، بر طراحان آنها لبخند تمسخر زده است. اما سیمای دوست‌داشتنی مریم عذرا در تابلوی میلاد مسیح، چهره نجیبانه و باشکوه

عیسی در تابلوی رستاخیز الیغاز، وقار کشیش بزرگ در تابلوی خواستگاران، آرامش مسیح و خشونت یهودا در تابلوی خیانت، و کلاً زیبایی روشن و آرام، ترکیب موزون، و بکارگیری هرچه گسترده‌تر رنگها و اشکال متنوع در کنار هم موجب شده است که این نقاشیها- که هنوز پس از گذشت شش قرن تر و تازه‌اند- نخستین موفقیت در زمینه تصویرپردازی در قرن چهاردهم به حساب آیند.

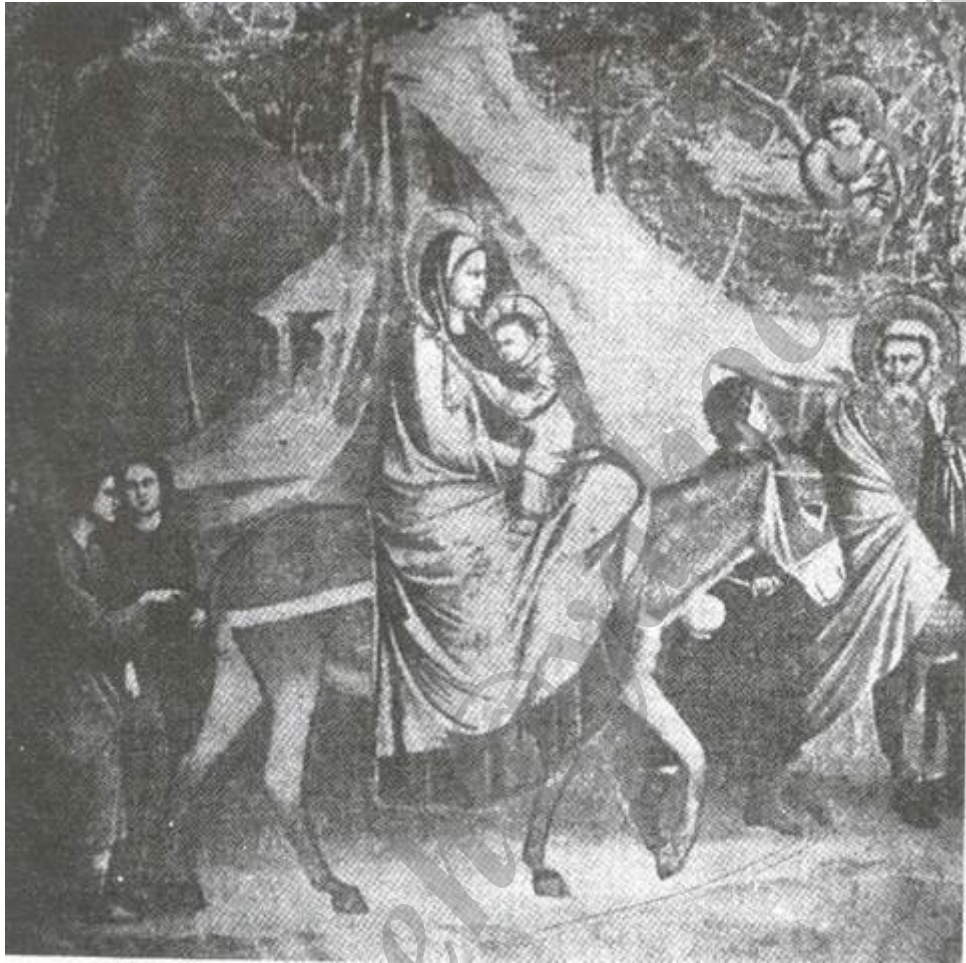
پترارک احتمالاً فرسکوهای آرنا را دیده بود و بی‌گمان جوتو را می‌ستود، زیرا در وصیتنامه خود تصویری از حضرت مریم را -«اثر آن نقاش گران‌قدر، جوتو، که، زیباییش ... استادان هنر را شگفت‌زده می‌کند.»

- به فرانچسکو دا کارارا بخشیده است. اما در آن زمان او به ادبیات بیشتر از هنر علاقه داشت؛ و احتمالاً از شنیدن این خبر که آلبرتینو موساتو، اومانیستی حتی بیش از پترارک، با نوشتن نمایشنامه آکرینیس به زبان لاتینی و به سبک سنکا در سال ۱۳۱۴ تاج ملک‌الشعرایی پادوا را بر سر گذاشته به هیجان آمده است. این اثر، تا آنجا که می‌دانیم، نخستین نمایشنامه دوره رنسانس بود. پترارک مطمئناً دانشگاه پادوا را، که مایه فخر و مباهات آن شهر به شمار می‌رفت، دیده بود. این دانشگاه در آن ایام معتبرترین مدرسه ایتالیا بود، و از نظر آموزش علم حقوق با دانشگاه شهر بولونیا، و از نظر تدریس فلسفه با دانشگاه پاریس رقابت می‌کرد. جانبداری بیروایی بعضی از استادان پادوا از نظرات ابن رشد- که خلود روح فردی را مورد تردید قرار می‌داد و از مسیحیت به عنوان عقاید خرافی مفیدی که روشنفکران در نهان به آن اعتنایی ندارند سخن می‌گفت- پترارک را وحشتزده کرد.

در سال ۱۳۴۸، شاعر ببقرارمان را نخست در مانتوا، و سپس در فرارا می‌یابیم. در سال ۱۳۵۰، او به گروه زایرانی پیوست که عازم شرکت در جشن بخشش رم بودند. بین راه برای نخستین بار از فلورانس دیدار کرد، و در آنجا با بوکاتچو دوستی صمیمانه‌ای طرح ریخت. پترارک خود گفته است که از آن پس «یک روح در دو بدن» بودند. در سال ۱۳۵۱، بنا به اصرار بوکاتچو، شورای شهر فلورانس حکم مصادره اموال سرپتراکو را ابطال کرد، و بوکاتچو را به پادوا گسیل داشت تا مبلغی به عنوان غرامت به پترارک عرضه کند و کرسی استادی دانشگاه فلورانس را به او پیشنهاد کند. اما چون پترارک این پیشنهاد را نپذیرفت، فلورانس نیز حکم ابطال را باطل کرد.

VI - جوتو

مهرورزیدن به فلورانس قرون وسطایی کاری دشوار است، چرا که از نظر صنعت و



جوتو: فرار به مصر؛ نمازخانه آرنا، پادوا،

سیاست وضع دشوار و مرارتباری داشت؛ لکن ستایش آن سهل و آسان است، زیرا ثروت سرشار خویش را در راه آفرینش بدل کرد، به روزگار جوانی پترارک، نهضت رنسانس در این شهر در اوج جوشش بود.

نهضت رنسانس در جو پرآشوب رقابت اقتصادی، کینه‌توزی خانوادگی، و تعدی شخصی این شهر، که در سراسر ایتالیا مانند نداشت، تکوین می‌یافت. جمعیت شهر به واسطه جنگ طبقاتی دچار تفرقه بودند، و هر طبقه خود به دسته‌هایی تقسیم شده بود که به هنگام پیروزی بیرحم و در شکست انتقامجو بودند. در هر لحظه جدایی چند خانواده از یک پارتی (گروه) و پیوستنش به پارتی دیگر، ممکن بود توازن نیروها را برهم زند. در هر لحظه، عناصر ناراضی ممکن بود مسلح شوند و علیه دولت قیام کنند؛ چنانچه پیروز می‌شدند، رهبران طرف شکست‌خورده را به تبعید می‌فرستادند، معمولاً دارایی آنها را مصادره می‌کردند، و گاهی نیز خانه‌هایشان را به آتش می‌کشیدند. زندگی در فلورانس منحصر به این نزاعهای اقتصادی و آشوبهای سیاسی نبود. شارمندان با اینکه به گروه خویش بیشتر دلبسته بودند تا به شهرشان، نسبت به شهر خود نوعی تعصب ملی غرورآمیز داشتند و از بدل دارایی خود در راه رفاه همگانی دریغ نمی‌ورزیدند. افراد یا اصناف ثروتمند چه‌بسا که هزینه سنگفرش خیابان، ایجاد فاضلاب، بهبود منابع آبرسانی، ساختن بازار عمومی، تأسیس یا ترمیم کلیساها و بیمارستانها و مدارس را می‌پرداختند. حس زیبایی‌شناسی، که در آن فلورانسین چیزی کم از یونانیان باستان و فرانسویان معاصر نداشتند، باعث می‌شد که هزینه‌های شخصی عمومی فراوان صرف زیباسازی شهر با مجسمه‌ها، بناهای مجلل، و نقاشیها شود، و تزئین درون خانه‌ها با این چیزها و دهها هنر کوچک دیگر صورت گیرد. در این دوران، فلورانس در سفالگری سرآمد همه شهرهای اروپا بود. زرگران فلورانسی برای گردن، سینه، مچ، کمر، محراب، میز و سلاح زینت‌آلاتی جواهرنشان یا منبتکاری‌شده یا قلم‌خورده می‌ساختند که در آن عصر یا اعصار بعد کمتر نظیر داشته است.

و اکنون هنرمندان، برای تأکید بیشتر بر تواناییهای فردی خود، از صنف و گروه خویش جدا می‌شدند و آثارشان را به نام شخص خود عرضه می‌کردند. نیکولا پیزانو، از طریق آمیختن ناتورالیسم خشن با ایدئالیسم جسمانی یونانی، پیکر سازی را از محدود بودن به انگیزه‌های مذهبی و تابعیت از خطوط معماری آزاد ساخت. شاگرد او، آندرنای پیزانو، برای تعمیدگاه فلورانس دولنگه در مفرغی شامل بیست و هشت نقش برجسته ساخت (۱۳۰۰-۱۳۰۶) که مراحل پیشرفت هنر و صنعت را از روزگار بیل به دست گرفتن آدم و نخریسی حوا به بعد نمایش می‌داد. این نقشه‌های متعلق به قرن چهاردهم هنوز با «درهای بهشت»، که در قرن پانزدهم گبیرتی برای همان بنا ساخته، رقابت می‌کند. به سال ۱۳۳۴، سینیوری (شورای شهر) فلورانس طرح

هم‌طنین صدای آن را پخش کند تصویب کرد، و فرمانی صادر شد که، بنا به مقتضیات روح آن عصر، در آن تصریح شده بود که «این برج باید در شکوه و بلندی و تعالی هنری از هر بنای مشابهی که به دست یونانیان و رومیان در اوج عظمت آنان ساخته شده است برتر باشد.» زیبایی برج تنها در شکل چهارگوش و ساده آن (که جوتو می‌خواست بر فراز آن بنایی به شکل مارپیچ بسازد) نبود، بلکه در پنجره‌های گوتیکی مزین و نقشه‌های برجسته‌ای بود که در قسمت پایین آن به دست جوتو، آندرنای پیزانو، و لوکا دلا روبیا بر سنگهای مرمر رنگین تراشیده شده بود. پس از مرگ جوتو، کار او به وسیله پیزانو، دوناتلو، و فرانچسکو تالنتی- که شکوه و زیبایی تکمیل‌کننده بلندترین طاق این برج حاصل ذوق و مهارت آنهاست- دنبال شد (۱۳۵۹).

همچنانکه پترارک بر شعر قرن چهاردهم تسلط داشت، جوتو دی بوندونه هم بر هنر نقاشی آن عصر فرمان می‌راند؛ و این نقاش از نظر سرکشی به همه نقاط نیز دست‌کمی از آن شاعر نداشت. جوتو نقاش، پیکر تراش، معمار، سرمایه‌دار، و مرد دنیا و زندگی، که از خلاقیت هنری، تدابیر علمی، و طنز و بذله‌گویی هم بهره‌مند بود، با اعتماد به نفسی روبنس گونه در عرصه زندگی پیش تاخت و در فلورانس، رم، آسیزی، فرارا، راونا، ریمینی، فانتنسا، پیزا، لوکا، آرتسو، پادوا، ورونا، ناپل، اوربینو، و میلان شاهکارهایی از خود به یادگار گذاشت. او ظاهراً از بابت دریافت سفارشات هیچ‌گاه نگرانی نداشت، و وقتی به ناپل رفت، در کاخ سلطنتی مهمان شاه بود. جوتو ازدواج کرد و صاحب فرزندان زشترو شد، اما این امر آرامش دلپذیر آثار وی را برهم نزد و نشاط و سرزندگی را از او نگرفت. دستگاه‌های بافندگی خود را به دوبرابر معمول به صنعتگران اجاره می‌داد، مع‌هذا، در یکی از برجسته‌ترین آثار دوران رنسانس، داستان قدیس فرانسیس، رسول فقر، را نیز باز می‌گوید.

جوتو هنوز جوان بود که کار دینال استفانسی او را به رم فراخواند تا موزائیکی طراحی کند- موزائیک مشهور به ناوبچلا (کشتی کوچک) که مسیح را هنگام نجات دادن پطرس از کام امواج دریا نشان می‌دهد؛ این موزائیک، که بکلی رنگ و روباخته، هنوز در دهلیز کلیسای سان‌پیترو باقی است و، بدان‌گونه که در فراز پشت ستونهای گنبد قرار گرفته، چندان جلب توجه نمی‌کند. احتمالاً به سفارش همین کار دینال بود که تصویر چند پرده‌ای موجود در واتیکان نیز تهیه شد. این آثار نشان از دوران ناپختگی جوتو دارد، دورانی که وی تخیلی پر توان داشته، اما در اجرا ضعیف بوده است. بررسی موزائیکهای پیترو و کواالینی در کلیسای سانتاماریا در تراستوره و فرسکوهایی او در سانتا چچیلیا احتمالاً به شکل‌گیری جوتو در سالهای اقامتش در رم یاری کرده است؛ حال آنکه پیکر تراشی ناتورالیستی نیکولا پیزانو احتمالاً باعث شده است که او چشم از آثار اسلاف برگیرد و به تجسم حالات و احساسات واقعی زنان و مردان زنده بپردازد. لئوناردو داوینچی گفته است: «جوتو ظاهر شد و آنچه را

جوتو سپس به پادوا رفت و در طی سه سال فرسکوهایی معروف نمازخانه آرنایا را ترسیم کرد. احتمالاً در همین شهر بود که دانته را ملاقات کرد؛ شاید هم او را از فلورانس می‌شناخته است؛ و از آری، که نوشته‌هایش همواره جالب و گاهی نیز دقیق است، از دانته به عنوان «دوست و همنشین نزدیک» جوتو نام می‌برد، و تصویری از دانته را که بخشی از فرسکوی بارجلوی فلورانس یا «کاخ پودستا» است به جوتو نسبت می‌دهد. دانته شاعر نیز در کمدی الاهی با ملاطفتی استثنایی از جوتو نقاش تجلیل می‌کند.

در سال ۱۳۱۸ دو خانواده بانکدار، باردی و پروتسی، جوتو را به کار گماردند تا سرگذشت زندگی قدیس فرانسیس، پجیای تعمید دهنده، و یوحنا حواری انجیل‌نویس را در فرسکو‌هایی برای نمازخانه‌هایی که از طرف آنان به کلیسای سانتاکروچه در فلورانس اهدا می‌شد رقم زدند. این نقوشها در سالهای بعد سفیدکاری شدند؛ بعدها در سال ۱۸۵۳ آنها را دوباره از زیر گچ خارج ساختند و رنگ زدند؛ از این‌رو، تنها طرح و ترکیب آنها از جوتو است. فرسکو‌های معروف کلیسای دوگانه قدیس فرانسیس در آسیزی نیز به همین سرنوشت گرفتار شد. این کلیسا، که بر فراز تپه‌ای واقع شده، یکی از زیارتگاههای بنام ایتالیا است، و شماره جهانگردانی که همه ساله برای تماشای تصاویر منتسب به چیمابونه و جوتو به آنجا روی می‌آورند از کسانی که به قصد زیارت یا بزرگداشت آن قدیس از آن دیدار می‌کنند کمتر نیست. انتخاب موضوع و طراحی فرسکو‌های قسمت زیرین «کلیسای علیا» را احتمالاً خود جوتو به عهده گرفته است، و باقی‌کار، ظاهراً فقط با نظارت خود وی و به دست شاگردانش انجام گرفته است. در نقوشهای دیواری «کلیسای علیا» زندگی قدیس فرانسیس بتفصیل نمایش داده شده است؛ حتی شرح حال خود مسیح ندرتاً در جایی به این شرح و تفصیل نقاشی شده است. این نقاشیها از نظر ترکیب و نیروی تخیلی که در آنها به کار رفته استادانه‌اند، و حالت آرام و هماهنگی سیالشان دلنشین است. این نقاشیها یکباره به عمر نقاشی مذهبی خشک بیزانس پایان می‌دهند، اما فاقد عمق و نفوذ و شخصیت فردی هستند، تابلوهای شکوهمندی هستند که رنگ‌آمیزی شورانگیز و خون زندگی در آنها نیست. فرسکو‌های «کلیسای سفلا»، که از گذشت روزگار کمتر آسیب دیده‌اند، پیشرفت جوتو را در قدرت تصویری می‌نمایند. به نظر می‌رسد که تمثالهای نمازخانه ماگدالن را جوتو خود کشیده، و تابلوهای تمثیلی نشانگر مراسم ادای سوگند فقر، فرمانبرداری، و پاکدامنی فرانسیسیان را دستیارانش نقش کرده‌اند. افسانه فرانسیس در این کلیسای دوگانه قوه محرکی نیرومند و تقریباً جانی تازه به هنر نقاشی ایتالیا بخشید و سنتی را بنیان گذاشت که در آثار آنگلیکو، از معتقدان فرقه مذهبی دومینیکیان، به کمال خود رسید.

رویه‌رفته، کارهای جوتو یک انقلاب بود. اگر ما نقایص کار وی را در می‌یابیم، از آن‌روست که از فنون

در دوران جوتو، هنر نیز چون علوم پزشکی تازه به از هم گسستن تن آدمی، و آشنایی با مکان، ساختمان، و وظایف هر یک از عضلات، استخوانها، رگها و پیها، و اعصاب آن پرداخته بود. بعدها هنرمندانی چون ماننتیا و مازاتچو بر این عناصر مسلط شدند، و میکلائو شناخت در آنها را به درجه کمال رساند و از آنها بتي ساخت؛ اما در روزگار جوتو بررسی اندام برهنة انسان کاری نامعمول بود و عرضه آن ناپسند به شمار می‌رفت. پس چه خصوصياتي باعث می‌شود که آثار جوتو در پادوا و آسیزی سرفصلی در تاریخ هنر تلقی شوند؟ این خصوصیات را می‌توان چنین برشمرد: ترکیب موزون- که چشم را، از هر زاویه که نگاه شود، متوجه کانون اثر می‌سازد- وقار حرکت آرام پیکرها، رنگ‌آمیزی ملایم و درخشان تابلوها، جریان پرشکوه داستان، خودداری از بیان احساس حتی به هنگام رنجهای شادیهایی عمیق، و عظمت آرامشی که صحنه‌های پردرد را در خود غرق می‌کند؛ و نیز گهگاه تصویرپردازی ناتورالیستی از چهره مردان، زنان، و کودکان، آن‌هم نه به شیوه‌ای که در هنر قدیمی مورد توجه بود، بلکه بدان‌سان که در جریان زندگی دیده و احساس می‌شود. اینها عناصر چیرگی جوتو برسبک نقاشی خشک و غم‌انگیز بیزانسی، و رمز پایداری نفوذ او در هنر بودند. هنر نقاشی فلورانسی تا یک قرن پس از او همچنان او را الگویی خود قرار داده بود و از آثار او الهام می‌گرفت.

دونسل از جوتسکو‌ها ردیای او را دنبال کردند و به تقلید از سبک و درونمایه آثار او پرداختند، اما ندرتاً کسی از اینان به مرزهای عظمت و استادی او رسید. هنر در وجود شاگرد و پسرخوانده او، تادئوگاری، تا حدی ارثی بود؛ پدر تادئو، و سه تن از پنج پسر تادئو، نقاش بودند؛ رنسانس ایتالیا، مثل موسیقی آلمان، در خانواده‌ها دست‌به‌دست می‌گشت، و با انتقال و درهم‌آمیزی تکنیکها در خانه‌ها و کارگاهها و مکتبها شکوفا می‌شد. تادئو کار هنری خود را با کارآموزی نزد جوتو آغاز کرد، و در سال ۱۳۴۷ دیگر سرآمد نقاشان فلورانس بود. با اینهمه، حتی در این هنگام هم زیر آثار خود را مخلصانه «شاگرد استاد جوتو» امضا می‌کرد. تادئو چنان ثروت هنگفتی از راه هنرنقاشی و معماری اندوخت که بازماندگانش نیز با استفاده از این امکانات مالی توانستند جای هنرمندان باشند.

تصویر چشمگیری که مدتها به تادئو گادی نسبت داده می‌شد و اکنون منسوب به آندرنو دا فیرنتسه است نشان می‌دهد که چگونه ایتالیا در نخستین قرن رنسانس هنوز در مرحله قرون وسطایی بود. در کاپلا دلی سپانیوئولی یا «نمازخانه اسپانیاییها»، واقع در کلیسای سانتاماریا نوولا، فرایارهای فرقه دومینیکیان در حدود سال ۱۲۷۰ تصویر خداگونه از فیلسوف نامی خویش برپا کردند. در این تصویر، قدیس توماس آکویناس با ابهت و جلال، اما مخلصتر از آنکه مغرور بنماید، پیروزمندانه برپا ایستاده است، و آریوس و سابلیوس و این‌رشد بدعتگذار به خواری برپایش افتاده‌اند؛ برگرد او موسی، بولس حواری، یوحنا حواری، و قدیسان دیگر دیده می‌شوند که نقشی فرعی نسبت به او دارند؛ در زیر تصویر آنان چهارده چهره دیگر، که نماینده هفت علم‌الاهی

و هفت علم اینجهانی هستند، از قبیل دستور زبان دوناتوس، معانی و بیان سیسرون، قانون یوستینیانوس، هندسه اقلیدس، و غیره، به چشم می‌خورند. تصویر از نظر اندیشه هنوز کاملاً قرون وسطایی است، اما از نظر هنر طراحی و رنگ‌آمیزی نمودار سزبر آوردن عصر تازه‌ای از عصر کهن است. این دگرگونی چنان بکندی صورت می‌گرفت که تا یک قرن مردم بدشواری خود را در عصر متفاوتی احساس می‌کردند.

پیشرفت تکنیک در آثار اورکانیا، که در میان هنرمندان برجسته قرن چهاردهم ایتالیا مقام دوم را پس از جوتو دارد، نمایانتر است. او، که نام اصلیش آندرنو دی چونه بود، از سوی شیفتگان معاصرش «آرکانیولو» (ملک مقرب) لقب گرفته بود و بعدها زبانه‌های تنبل این لقب را به صورت مخفف اورکانیا درآوردند. هرچند او را غالباً از پیروان جوتو به‌شمار می‌آوردند، اما او در حقیقت شاگرد آندرنو پیزانو پیکرتراش مشهور بود. اورکانیا نیز مثل بسیاری از نوابع دوره رنسانس بر رشته‌های گوناگون هنری تسلط داشت. در مقام نقاش، تابلوی رنگی «مسیح ناجدار» را بر دیوار محراب نمازخانه ستروتتسی در کلیسای سانتا ماریا نوولا نقش کرد، و همزمان با او برادر بزرگش ناردو نیز دیوارهای همان نمازخانه را به فرسکوهای جانداري از بهشت و دوزخ آراست (۱۳۵۴-۱۳۵۷). به عنوان معمار، چرتوزا یا صومعه کارتوزیان را، که دالانهای شکوهمند و مقبره‌های خاندان اتچیبوئولی آن شهرت دارد، نزدیک فلورانس بنا کرد. او، به عنوان معمار و مجسمه‌ساز، به همراه برادرش در نمازخانه سان میکله در فلورانس محراب مزینی ساخت. گفته می‌شد که از تصویری از مریم باکره که در این نمازخانه قرار داشت معجزاتی ظهور کرده است. پس از «مرگ سیاه» در سال ۱۳۴۸، هدایا و نذرهای کسانی که سلامت رسته بودند انجمنی را که این نمازخانه را اداره می‌کرد غنی ساخت، و تصمیم گرفته شد که تصویر مریم در معبد مجلی از مرمر و طلا جای داده شود. برادران چونه، این معبد را به صورت یک کلیسای جامع گوتیک در ابعاد مینیاتوری با ستونها، مناره‌ها، مجسمه‌ها، برجسته‌کاریها، فلزات گرانبها، و سنگهای قیمتی طراحی کردند؛ این معبد گوهر معماری تزئینی «ترچنتو» است. آندرنو پس از ساختن این معبد شهرت فراوان یافت، به سمت «کاپو ماسترو» یا استاد معمار در اورویتو منصوب شد، و در طراحی نمایی برونی کلیسا شرکت جست. وی در سال ۱۳۶۲ به فلورانس بازگشت و تا پایان عمر به کار ساختمان «دوئومو» یا کلیسای جامع بزرگ این شهر پرداخت.

شهرت فراوان سانتا ماریا دل فیوره- عظیمترین کلیسایی که تا آن زمان در ایتالیا ساخته شده بود- از سال ۱۲۹۶ با آرنولفو دی کامبیو آغاز شد. از آن روز تا عصر ما، سلسله‌ای از هنرمندان نامدار چون جوتو، آندرنو پیزانو، فرانچسکو تالنتی، و بسیاری دیگر در این بنا کار کرده‌اند. نمایی امروزی آن به سال ۱۸۸۷ باز می‌گردد؛ حتی در حال حاضر نیز ساختمان کلیسا تکمیل نشده است و در هر قرن تاکنون باید قسمت بزرگی از آن تجدید بنا شود. در ایتالیایی عصر رنسانس، معماری از شاخه‌های دیگر هنری ناموفقتر بود. معماران با دلسردی عناصری از معماری گوتیک، چون طاقهای نوک تیز، را از سرزمینهای شمالی گرفتند، آنها را با ستونهای کلاسیک درآمیختند،

و گاهی نیز، به طوری که مثلاً در فلورانس دیده می‌شود، بر روی این مجموعه گنبدی بیزانسی استوار کردند. مخلوط حاصل بیتناسب بود و - به استثنای چند کلیسای کوچک که برامانته ساخته است- وحدت و زیبایی نداشت. نمایی کلیساهای اورویتو و سینا به‌جای آنکه نمونه‌ای از هنر معماری اصیل باشد، نمایشگاه

باشکوهی از بیکرها و موزائیکها بود؛ و جلوه‌های که خطوط افقی به واسطه کاربرد متناوب مرمر سیاه و مرمر سفید پیدا می‌کنند چشم را می‌آزارد و روح را خفه می‌کند، حال آنکه کلیسا مفهومی جز این ندارد که دعایی یا سرودی را به سویی آسمانها پرواز دهد. کلیسای جامع فلورانس، که از سال ۱۴۱۲ به بعد از روی سوسن منقوش بر نشان بشارت‌آمیز شهر سانتاماریا دل فیوره خوانده شد، به هیچ‌وجه شباهتی به گل ندارد؛ این کلیسا، به استثنای گنبد برجسته‌اش که بر نولسکی ساخته، مغاره‌ای است که درون آن بیشتر به دهانه «دوزخ» دانته می‌ماند تا درگاهی که راه به سوی خدا دارد.

آرنولفو دی کامپو، هنرمند خستگی‌ناپذیر، در سال ۱۲۹۴ ساختمان کلیسای سانتا کروچه یا صلیب مقدس را، که متعلق به فرقه فرانسویان بود، و در سال ۱۲۹۸ ساختمان زیباترین بنای فلورانس، یعنی پالاتسو دلا سینیوریا را، که نزد نسلهای بعدی به پالاتسو وکیو معروف شد، آغاز کرد. ساختمان کلیسا، جزنمای برونی آن که در ۱۸۶۳ به اتمام رسید، در سال ۱۴۴۲، و ساختمان بخشهای اصلی کاخ سینیوریا یا کاخ قدیم در سال ۱۳۱۴ تکمیل شد. در همین سالها بود که دانته و پدر پترارک از فلورانس تبعید شدند؛ زد و خوردهای گروهی در این زمان در فلورانس در اوج خود بود؛ به همین علت، آرنولفو ساختمان سینیوریا را به جای آنکه به شکل یک کاخ بسازد، به صورت دژی بنا کرد، و پشت‌بام آن را با مزغلهایی برای دفاع مسلحانه طرح ریخت؛ برج بینظیر آن نیز دارای ناقوسی بود که با طنین نواهای گوناگون مردم را به مجلس یا به مسلح‌شدن فرا می‌خواند. در این کاخ‌آبای شهر «پریوری»، «سینیوری» نه تنها حکومت بلکه زندگی هم می‌کردند، و قانونی که آنها را در طول دوام مأموریتشان از کاخ به هر عنوان و بهانه‌ای باز می‌داشت گواه بر اوضاع و احوال فلورانس آن روز است. در سال ۱۳۴۵، نری دی فیورواوتنه یکی از معروفترین پلهای جهان را به نام پونته وکیو بر رود آر‌نو بنا کرد. این پل، که با گذشت زمان و طی جنگهای متعدد فرسوده شده، هنوز مورد استفاده و سائط نقلیه است و بیست و دو دکان را بر روی پایه‌های لرزان خود نگاه داشته است. برگرد این دستاوردهای غرورآمیز، روح مدنی فلورانس، در کوچه‌های باریکی که از میدانهای کلیسا و سینیوریا منشعب می‌شدند، کاخهای کوچکتر توانگران پریشان‌خاطر؛ کلیساهای باشکوهی که طلای تاجران را به هنر تبدیل می‌کردند، دکانهای پراز دحام سوداگران و پیشه‌وران، و خانه‌های اجاره‌ای و پرجمعیت مردمی فعال، سرکش، تحریک‌پذیر، و باهوش قرار داشت. در چنین محیط در هم‌برهمی از افراد بود که رنسانس پا به عرصه وجود گذاشت.

VII - «دکامرون»

در فلورانس بود که ادبیات ایتالیایی به نخستین و بزرگترین پیروزی خود دست یافت. گوینتسلی

فلورانسی، نه در فلورانس اما در آرزوی رسیدن به این شهر، اولین و آخرین اثر راستین در ادبیات حماسی ایتالیا را برجای نهاد. هم در آنجا بوکاتچو برجسته‌ترین اثر منثور ایتالیایی را تصنیف کرد، و جوانی ویلانی تاریخچه تازمترین وقایع قرون وسطی را نوشت. ویلانی، که برای شرکت در مراسم جشن بخشش سال ۱۳۰۰ از رم دیدن می‌کرد و مثل گیبین از دیدن ویرانه‌های گذشته‌ای باشکوه به هیجان آمده بود، مدتی به این فکر افتاد که تاریخ این شهر را به رشته تحریر درآورد؛ اما بعداً، با این اندیشه که بسیاری دیگر پیش از او تاریخ رم باستان را نگاشته‌اند، متوجه زادگاه خود شد و تصمیم گرفت «همه وقایع شهر فلورانس را ... در این کتاب شرح دهد ... و کارهای فلورانسیها را بتفصیل، و امور قابل توجه مابقی دنیا را به اجمال بازگو کند.»

جوانی کتاب خود را با داستان «برج بابل» آغاز کرد و تا شیوع «مرگ سیاه»، که خود ضمن آن از پای درآمد، آن را ادامه داد. برادرش ماتئو و برادرزاده‌اش فیلیپو داستان او را تا سال ۱۳۶۵ دنبال کردند. جوانی برای کار خود آمادگی کامل داشت؛ او فرزند بازرگان ثروتمندی بود؛ به لهجه خالص توسکانی تسلط داشت؛ به ایتالیا، فلاندر، و فرانسه سفر کرده بود؛ سه بار به رهبری دیر، و یک بار نیز به ریاست ضرابخانه شهر منصوب شده بود؛ و به مبانی اقتصادی و اثرات تاریخی زمان خویش آگاهی کم‌نظیری

داشت. او نخستین کسی بود که روایات خویش را با آمارهایی از شرایط اجتماعی در هم آمیخت. سه کتاب اول وقایع فلورانس او بیشتر افسانه است، اما در کتاب بعدی اطلاعات جالبی به چشم می‌خورد، از جمله اینکه در سال ۱۳۳۸ جمعیت فلورانس و حومه آن ۱۰۵٬۰۰۰ نفر بوده است، و از این عده هفده هزار تن گدا بوده‌اند، و چهار هزار تن با اعانات عمومی می‌زیسته‌اند؛ فلورانس دارای شش دبستان با ده‌هزار شاگرد پسر و دختر، و چهار دبیرستان بوده است که در آنها ششصد پسر و معدودی دختر «دستور زبان» (ادبیات) و «منطق» (فلسفه) می‌آموختند. برخلاف بسیاری از تاریخ‌نویسان، ویلانی در کتاب خود از کتابها، تابلوهای نقاشی، و ساختمانهای تازه نام برده است؛ کمتر شهری چنین مستقیم از همه جنبه‌های مختلف حیاتش توصیف شده است. هرگاه ویلانی تمام این مراحل و جزئیات را به صورت روایت مسلسل و واحدی از علتها، پدیده‌ها، شخصیتها، و نتایج حوادث درمی‌آورد، وقایعنامه خود را به تاریخ مبدل می‌کرد.

بوکاتچو پس از مقیم شدن در فلورانس در سال ۱۳۴۰، در زندگی و نظم و نثر همچنان به زنها پرداخت. منظومه رؤیای عاشقانه، که به فیامتا اهدا شده بود، در ۴۴۰۰ بیت، یادآور روزهای خوش پیوندشان بود. در رمان روانشناختی فیامتا، شاهزاده خانم ناپاک‌زاده داستان جدایی خویش را از بوکاتچو باز می‌گوید؛ فیامتا عواطف عشق، التهابات هوس، و رشک و مفارقت را به تفصیلی ریچاردسن تحلیل می‌کند؛ و چون وجدانش بیوفایی او را سرزنش می‌کند، ندای آفرودیت را در عالم خیال

«خویشتن را تا این حد خوارمکن و مگو «من شوهر دارم و احکام شرع و سوگند وفاداری مرا از این کارها باز می‌دارد.» اینها جز فریبی پوچ و مقاومتی بیهوده در برابر قدرت اروس نیستند، زیرا او، مانند شاهزاده‌ای پرقدرت، قوانین ابدی خویش را مستقر می‌سازد و توجهی به قوانین دیگر که از منشأ فروتری هستند ندارد؛ زیرا این قوانین را قوانینی پست و غلامانه می‌شمارد.» بوکاتچو با سوءاستفاده از خامه توانای خویش در پایان کتاب، فیامتا را و می‌دارد به نفع او اعتراف کند که او بوکاتچو را رها نکرده است، بلکه این بوکاتچو بوده که از او دل کنده است. بوکاتچو بعد از این زمان دوباره به شعر روی آورد و در نینفاله فیزولانو به وصف عشق یک چوپان به کاهنه معبد دیانا پرداخت؛ در این شعر، پیروزی چوپان با شورو شوق توصیف شده است، و اندکی نیز از این شور صرف وصف مناظر طبیعی گشته است. تقریباً همین دستمایه و شیوه الگویی نگارش دکامرون است. اندکی پس از شیوع طاعون سال ۱۳۴۸ بود که بوکاتچو به نوشتن سلسله داستانهای معروف و فریبنده خود پرداخت. در این تاریخ او سی‌وپنج سال داشت و حرارت شہوتش از حد شعر به حد نثر تنزل یافته بود؛ حال دیگر می‌توانست نکته‌های هزل‌آمیز میل و خواهش دیوانه‌وار را دریابد. فیامتا ظاهراً در دوران طاعون مرده بود، و بوکاتچو چندان آرام و به این مسئله بی‌اعتنا بود که نامی را که به او بخشیده بود به یکی از راویان درجه دوم داستانهایش داد. هرچند همه کتاب تا سال ۱۳۵۳ انتشار نیافت، بخشهایی از آن می‌بایست جزء منتشر شده باشد، زیرا در پیشگفتار داستان «روز چهارم»، نویسنده به پاره‌ای از انتقاداتی که از داستانهای قبلی او شده پاسخ می‌گوید. این کتاب، به شکلی که اکنون در دست ماست، مجموعی از صد داستان است. می‌توان گفت که غرض نویسنده این نبوده است که تعداد زیادی از آنها با هم و یکجا خوانده شوند؛ این داستانها، که یک به یک منتشر شدند، می‌بایست مردم فلورانس را شبیهی بسیار سرگرم کرده باشند.

در پیشگفتار کتاب، شرحی از نتایج «مرگ سیاه»- که در سال ۱۳۴۸ و پس از آن سراسر اروپا را فراگرفت- در فلورانس آمده است. این بیماری، که آشکارا در زاد و ولد بسیار و کثافت شایع در میان مردم آسیا که بر اثر جنگ به فقر کشیده شده و بر اثر قحطی ضعیف گشته بودند ریشه داشت، از راه عربستان به مصر، و از دریای سیاه به روسیه و امپراطوری بیزانس راه یافت. بازرگانان و کشتیهای بازرگانی ونیز، سیراکوز، پیزا، جنووا، و مارسی این بیماری را، به کمک ککها و موشهای صحرايي، از قسطنطنیه، اسکندریه، و سایر بنادر خاور نزدیک به ایتالیا و فرانسه آوردند. قحطیهای پی‌درپی سالهای ۱۳۳۳-۱۳۳۴، ۱۳۳۷-۱۳۴۲، و ۱۳۴۵-۱۳۴۷ در اروپای باختری نیز احتمالاً مقاومت مردم فقیر را تحلیل برده بود، و بعد این افراد بیماری را به طبقات دیگر سرایت دادند. این بیماری به دوشکل بود: ریوی، همراه با تب شدید و خلط خونالود، که پس از سه روز

و سیامزخم، که پس از پنج روز منتهی به مرگ می‌شد. این بیماری، که در فاصله سالهای ۱۳۴۸ و ۱۳۶۵ بتناوب بروز کرد، نیمی از مردم ایتالیا را از پای درآورد. یک وقایع‌نگار سینیایی در سال ۱۳۵۴ چنین نوشت:

همراه اجساد که به گورستان روان بودند، نه خویشاوندی بود، نه دوستی، نه کشیشی، نه راهبی؛ و از عزاداری برای مردگان هم خبری نبود. ... در بسیاری از نقاط شهر، خندق‌های پهن و گودی‌کنده بودند که اجساد را در آن می‌انداختند و با کمی خاک می‌پوشانیدند؛ و بدین‌سان، خندق با انباشته شدن اجساد به روی هم پرمی‌شد؛ سپس خندق دیگری می‌کنند. و من، آنیلو دی‌تورا، ... با دستان خویش پنج تن از فرزندانم را در یک گودال به خاک سپردم؛ و بسیاری دیگر از مردم نیز چنین کردند. خاک روی بسیاری از مردگان آن‌قدر تنگ بود که سگها باسانی اجساد را بیرون می‌کشیدند و می‌خوردند، و تکه‌هایی از تن مردگان را در شهر می‌پراکندند. ناقوس کلیسایی به صدا در نمی‌آمد و کسی نمی‌گریست، هر چه هم که فرد از دست رفته عزیز بود، چرا که تقریباً همه در انتظار مرگ بودند. ... و مردم چنین می‌گفتند و باور داشتند که «این پایان جهان است.»

در فلورانس، به گفته ماتئو ویلانی، از آوریل تا سپتامبر ۱۳۴۸، از هر پنج نفر سه تن جان سپردند. بوکاتچو تلفات فلورانس را صد هزار نفر و ماکیاولی نودوشش هزار تن برآورد کرده است. این ارقام آشکارا مبالغه‌آمیزند، زیرا جمعیت فلورانس در آن هنگام بسختی از صد هزار تن تجاوز می‌کرد. بوکاتچو کتاب دکامرون خویش را با شرح دهشتناکی از طاعون آغاز می‌کند:

نه تنها صحبت و همنشینی با بیماران، بلکه حتی لمس لباسها یا هر چیز دیگری که دست بیماران به آنها خورده بود یا بیماران از آن استفاده کرده بودند، بتهایی کافی بود که بیماری را سرایت دهد. ... اگر حیوانی با چیزی متعلق به شخص بیمار یا مرده از این بیماری در تماس قرار می‌گرفت، در اندک مدتی جان می‌سپرد. ... و من این نکته را به چشم خود دیده‌ام. این مصیبت چنان هراسی بردل همگان افکنده بود ... که برادر برادر را، عمو برادرزاده را، ... و چه بسا زن شوهر را و می‌نهاد؛ و حتی (از آن خارق‌العاده‌تر و باور نکردنی‌تر) بعضی از پدران و مادران از دیدار و نوازش فرزندان خویش خودداری می‌کردند، چنان که گویی فرزندان آنها نیستند. ... هر روز هزاران تن از مردم عادی، بی‌آنکه کسی به کمک و یاریشان بشتابد یا از مرگشان آگاه شود، از پای در می‌آمدند. بسیاری از مردم در خیابانها دم آخرشان را می‌کشیدند، و بسیاری دیگر که در خانه‌های خود می‌مردند تنها با تعفن اجسادشان مرگشان بر همسایگان معلوم می‌شد. سراسر شهر از نعش اینها و دیگران انباشته بود. همسایگان، نه از روی خیرخواهی نسبت به فرد درگذشته، بلکه بیشتر از ترس اینکه مبادا به سبب تعفن اجساد خود نیز در معرض ابتلای به بیماری قرار گیرند، اجساد را از خانه‌ها بیرون می‌کشیدند و پشت درها می‌نهادند؛ و آنان که به‌حرگاه از کوچه‌ها

می‌گذشتند به اجساد بیشماري بر می‌خوردند. آنگاه تابوتها را برای گردآوری اجساد می‌آوردند و برخی از اجساد را، به سبب نبودن تابوت، بر تخته‌پاره‌ای حمل می‌کردند. کم نبود تابوتی که با آن دویا سه نعش به گورستان حمل شود، و این حادثه‌ای نبود که یکبار بیشتر روی ندهد؛ حتی کم نبود تابوتی که حامل زن و شوهر، دویا سه برادر، پدر و فرزند، و افرادی از این‌گونه باشد. ... کار به جایی رسیده بود که مردم به مرگ انسانها همان‌گونه می‌نگریستند که امروزه به مرگ بزها می‌نگرند.

از میان این اوضاع رقت‌بار، بوکاتچو به تصویر کردن دکامرون (ده روز) خود، و نحوه شکل‌گیری آن می‌پردازد. طرح یک گردش دسته‌جمعی در «کلیسای مقدس سانتاماریا نوولا» پس از مراسم قداس توسط «هفت بانوی جوان، که از طریق خویشاوندی، دوستی، یا همسایگی با هم پیوند دارند،» ریخته می‌شود. این بانوان از هجده تا بیست و هشت سال داشتند، و «همگی مؤدب، نجیب‌زاده، زیبا، خوش‌رفتار، و سرشار از نشاطی صادقانه بودند.» یکی از آنها پیشنهاد می‌کند که، برای ایمن‌بودن از آن بیماری همه‌گیر، بهتر است که همگی با هم، همراه با مستخدمانشان، به خانه‌های ویلاقی خویش کوچ کنند، و با حرکت از ویلایی به ویلایی دیگر، «از صفا و گوناگونی مناظر طبیعت در بهار بهره گیرند. ... در آنجا چه‌بسا که به نغمه

پرندگان کوچک گوش دهیم، و منظره دشتها و تپه‌های سبز و خرم و کشتزارهای غله را، که چون امواج دریا به حرکت درمی‌آیند، ببینیم؛ و چه‌بسا هزاران نوع از درختان را تماشا کنیم؛ آنجا پهنة آسمان در دیدگاه ما گشاده‌تر است، آسمانی که هرچند فعلاً بر ما خشم گرفته است، اما زیبایی ابدیش را نیز از ما دریغ نمی‌دارد.» این پیشنهاد پذیرفته می‌شود، اما فیلومنا پیشنهادی اصلاحی بدان می‌افزاید: «از آنجا که ما زنان دمدمی مزاج، خودرأی، بدگمان، و ترسو هستیم،» بهتر است چند مرد ما را همراهی کنند. قضا را، در همان لحظه «سه جوان وارد کلیسا شدند. ... که خشم روزگار ویا از دست رفتن دوستان و خویشان ... نتوانسته بود حرارت عشق را در آنان فرونشاند. ... اینان همه خوشرو، خوشخو، و آراسته بودند و آمده بودند از خدا طلب کنند. ... که به دیدار محبوبشان برسند؛ از قضا، هر سه محبوب را در میان همان هفت بانو یافتند.» پامپنیا پیشنهاد می‌کند از این جوانان بخواهند در گردششان آنان را همراهی کنند. نیفيله می‌ترسد که این پیشنهاد رسوایی به بار آورد. فیلومنا پاسخ می‌دهد: «باشد، اما من که با پاکدامنی و وجدان آسوده زندگی می‌کنم، بگذار مردم هر چه می‌خواهند بگویند.»

سرانجام، در چهارشنبه بعد، همراه با مستخدمان و آذوقه خود به ویلایی در سه کیلومتری فلورانس رهسپار می‌شوند. این ویلا «دارای حیاطی وسیع و زیبا در وسط؛ تالارها و سرسراها و خوابگاههایی یکی زیباتر از دیگری، و همه مزین به تابلوهای نقاشی دل‌انگیز؛ چمنزارها و سبزمزارها در اطراف؛ باغهای سبز و خرم؛ چاههای آب بسیار خنک؛ و

می‌خورند، در باغها به گردش و تفریح می‌پردازند، شامی طولانی می‌خورند، و خویشتن را با داستانهایی عشقی سرگرم می‌کنند. با هم قرار می‌گذارند، تا وقتی که خارج از شهر به سر می‌برند، هر روز هر يك از آنها داستانی تعریف می‌کند. اقامت در این بیلاق ده روز به طول می‌انجامد (اسم کتاب هم از دکا هم‌رای یونانی به معنی ده روز گرفته شده است)؛ و نتیجه کم‌دی انسانی بوکاتچو است که در قبال هر يك شعر غم‌انگیز دانه يك داستان نشاط‌آور دارد. در ضمن، طبق قرار قبلی، اعضای گروه مکلف می‌شوند که در طی این روزها «از نقل اخبار خارج خودداری کنند مگر آنکه نشاط‌آور باشد.»

بیشترین این داستانه‌ها، که هر يك به طور متوسط در شش صفحه نوشته شده‌اند، ابداع شخص بوکاتچو نیستند، بلکه از منابع کلاسیک، آثار نویسندگان شرقی، «گستا»های قرون وسطایی، و «کنت»ها و «فابل»های فرانسوی، یا فولکلور خود ایتالیا گردآوری شده‌اند. آخرین و معروفترین داستان کتاب، داستان گریز لدای بردبار است، که چاسر در یکی از بهترین و تخیلی‌ترین قصه‌های کنتربری از آن استفاده کرده است. زیباترین داستان کتاب بوکاتچو داستان نهم روز پنجم - قصه فدریگو، قوش او، و عشق او - است که تقریباً یادآور عشق فداکارانه گریز لدای است. فلسفیترین آنها افسانه سه انگشتر است (روز اول، قصه سوم). صلاح‌الدین، «سلطان بابل»، که به پول نیاز دارد، یهودی ثروتمند، ملک‌ی‌صدق، را به نهار دعوت می‌کند و از او می‌پرسد که به نظر وی کدامیک از سه دین یهود، مسیحیت، و اسلام بهتر است. این صراف دوراندیش پیر، که می‌ترسد به صراحت سخن بگوید، با تمثیلی به آن پاسخ می‌دهد:

روزی روزگاری مرد بزرگ و ثروتمندی بود که در میان جواهرات قیمتی خویش انگشتر زیبا و گرانبهایی داشت. ... چون می‌خواست این انگشتر متوالیاً به دست بازماندگانش برسد، اعلام داشت فرزندی که به هنگام مرگ او و به موجب وصیت او صاحب انگشتر باشد، باید وارث او شناخته شود، و دیگران همه او را به احترام رئیس بزرگ خاندان بشناسند. فرزندی که انگشتر را به ارث برد، بود با اولاد خود رفتار مشابهی در پیش گرفت و درست همان کاری را کرد که پدر کرده بود. خلاصه، انگشتر پیش از چند نسل دست به دست گشت و سرانجام به مردی رسید که دارای سه فرزند پاك نهاد و با فضیلت بود که همگی مطیع پدر بودند، و او هم هر سه را یکسان دوست می‌داشت. پسران جوان، که از ارزش انگشتری آگاه بودند و هر سه دوست داشتند خود به ریاست خانواده برسند، هر يك جداگانه از پدر خود خواستند که اکنون که پیر شده است انگشتری را به او واگذارد. ... پدر گران قدر، که نمی‌دانست انگشتر را به کدامیک از آنان بدهد، به این اندیشه افتاد که به نحوی هر سه را راضی کند. پس، پنهانی از جواهرساز ماهری خواست دو انگشتر دیگر نظیر انگشتر اصلی بسازد. این انگشترها چنان به هم شباهت داشتند که تشخیص

انگشتر اصلی حتی برای خود او نیز دشوار می‌نمود. چون هنگام مرگ رسید، هر يك از انگشترها را مخفیانه به یکی از فرزندان خود بخشید. فرزندان، پس از مرگ پدر برای جانشینی او و ریاست بر خانواده انگشترهای خود را به نشانهٔ محق بودن نشان دادند، اما

چون انگشترها آن قدر به هم شبیه بودند که تشخیص انگشتر اصلی معلوم نبود، سرانجام مسئله وارث حقیقی لاینحل ماند. هنوز هم لاینحل مانده است. از این روی، سرور من، به شما می‌گویم که هر يك از سه قومی که خدای بزرگ شریعت خود را به آنان ارزانی داشته، معتقد است که وارث حقیقی خداوند و احکام و شریعت اوست. اما این مسئله که کدام يك از آنان وارث حقیقی است، درست مانند مسئله انگشترها، هنوز لاینحل مانده است.

چنین داستانی نشان می‌دهد که بوکاتچو در سی و هفت سالگی يك مسیحی جزمی نبوده است. میان اندیشهٔ رواداری مذهبی او و تعصب خشک دانت، که آشکارا با دینهای دیگر دشمنی می‌ورزید، تفاوت زیادی به چشم می‌خورد. در داستان دوم کامرون، پهنات یهودی با این استدلال (که بعدها مورد اقتباس ولتر نیز قرار گرفت) به مسیحیت می‌گردد که چون مسیحیت با وجود فساد اخلاق روحانیان و خرید و فروش مقامات کلیسایی پایدار مانده است، پس باید دین برحق و الهی باشد. بوکاتچو ریاضت‌کشی، خلوص، اعتراف به گناهان، آثار قدیسن، کشیشها، راهبان، فرایارها، راهبه‌ها، و حتی قدیس‌سازی را به باد استهزا می‌گیرد. او بیشتر راهبان را مردمی مکار می‌شمرد و به «ساده‌دلی» کسانی که به آنان صدقه می‌دهند لبخند تمسخر می‌زند (روز ششم، قصهٔ دهم). در یکی از دلنشینترین داستانهای خود، روایت می‌کند که چگونه فرایار چیپولا برای اینکه اعانهٔ بیشتری بگیرد به شنوندگان خود وعده می‌دهد که «یکی از آثار بسیار مقدس کلیسا، یعنی یکی از پره‌های فرشتهٔ جبرائیل ملك مقرب را، که پس از اعلام خبر ولادت عیسی به مریم باکره در اتاق او بر جای مانده است»، به آنان نشان دهد (روز ششم، قصهٔ دهم). در مستهجنترین داستان خود شرح می‌دهد که چگونه مازتو، جوانی که از نظر جنسی نیرومند بود، توانست همهٔ راهبه‌های دیر را ارضا کند (روز سوم، قصهٔ اول). در داستان دیگری، فرایار رینالدو با زن مردی رابطهٔ نامشروع برقرار می‌کند، و راوی داستان می‌پرسد «کدام راهبی است که چنین نکند؟» (روز هفتم، قصهٔ سوم).

زنان دکامرون از شنیدن چنین داستانهایی اندکی احساس شرم می‌کنند، اما از بذله‌های رابله‌ای-چاسری آنها لذت می‌برند. فیلومنا، دختری که رفتاری بس موقرانه دارد، داستان رینالدو را حکایت می‌کند و گهگاه، بنا بر بیان این ناشادترین شخصیت داستانهای بوکاتچو، «دختران چنان خنده را سر می‌دادند که می‌توانستی همهٔ دندانهای آنان را ببینی.» بوکاتچو در محیط بی‌بند و بار ناپل پرورش یافته بود و عشق را غالباً جز روابط جنسی چیز دیگری تلقی نمی‌کرد. او به داستانهای عشقی پهلوانان نیشخند می‌زد، و در برابر دون کیشوتیسم دانت، نقش سانچوپانثا را ایفا می‌کرد. هر چند دوبار از دواج کرده بود، ظاهراً به عشق آزاد اعتقاد داشت. پس از روایت بیست‌تایی داستان، که بازگو کردن آنها حتی در محافل مردانهٔ امروز هم پسندیده نیست، از زبان یکی از مردان، به زنها می‌گوید: «من در گفتار و کردار شما زنان و ما مردان چیزی که سزاوار سرزنش

انتقاداتی که از بیپروایی او شده است اشاره می‌کند و می‌نویسد که این خرده‌گیریها بیشتر مربوط به این بوده است که «من در مواردی جزئی، حقایقی از زندگی فرایارها را فاش ساخته‌ام.» در همان حال به خویشتن برای «زحمات طولانی، که به یاری و لطف خدا به ثمر رسیده است» تبریک می‌گوید.

دکامرون کماکان یکی از شاهکارهای ادبیات جهان به شمار می‌رود. شهرت این کتاب ممکن است بیشتر مرهون «اخلاقیات» آن باشد، اما حتی اگر آن بی‌عفتی کلام را هم نداشت، باز سزاوار این شهرت و باقی ماندن در تاریخ بود. این کتاب ساخت و پرداختی کامل دارد، و از این نظر حتی برقصه‌های کنتربری برتری دارد. نثر کتاب به پایه‌ای از کمال رسیده است که هنوز در ادبیات ایتالیا مانند ندارد. نثر او اگر چه گاهی پیچیده یا آمیخته به صنایع بدیعی است، به طور کلی فصیح، محکم، پخته، زنده، و مثل نهر کوهساران روشن و روان است. دکامرون کتاب عشق به زندگی است. در خلال سخت‌ترین فاجعه‌ای که در

طول هزار سال برای ایتالیا روی داده بود، بوکاتچو جرئت آن را داشت که زیباییها، طنزها، نیکبها، و خوشیهای زندگی را که هنوز در جهان وجود داشت دریابد. گاهی بدبینی نسبت به درستی بشر بر او چیره می‌گشت، مانند کنایه‌های گزنده و غیرانسانی او به زنان در کورباتچو؛ اما، در دکامرون، او چون رابله مردی خوش‌قلب است که از دادوستد، پست و فراز زندگی، و عشق لذت می‌برد. علی‌رغم کاریکاتورسازی و اغراقهایی که در دکامرون وجود دارد، مردم جهان خود را در این کتاب باز شناختند؛ و کتاب به همه زبانهای اروپایی ترجمه شد؛ هانس زاکس و لسینگ، مولیر و لافونتن، و چاسر و شکسپیر بخشهایی از این کتاب را با تحسین در آثار خود مورد استفاده قرار دادند. این کتاب در دورانی که دیگر اشعار پترارک در شمار آثار قابل ستایشی که خوانده نمی‌شوند قرار گیرد، هنوز با لذت فراوان خوانده خواهد شد.

VIII - سینا

سینا می‌توانست بر این ادعای فلورانس که زادگاه رنسانس بوده است ندای اعتراض در دهد. در آنجا نیز شدت برخورد جناحها بر حرارت اندیشه‌ها می‌افزود و حمیت اجتماعی هنر را تغذیه می‌کرد. صنعت پشمبافی، صدور کالاهای سینایی به کرانه‌های خاوری مدیترانه، و دادوستد از جاده فلامینیوسی بین فلورانس و رم این شهر را نسبتاً ثروتمند ساخته بود. تا سال ۱۴۰۰، میدانه و خیابانهای اصلی شهر با آجر یا سنگ مفروش شده بودند و طبقه تهیدست آن قدر مستغنی شده بود که بتواند انقلابی را سامان دهد. در سال ۱۳۷۱، کارگران پشمباف پالاتسو پوبلیکو (عمارت اداره امور عامه) را محاصره کردند، درهای آن

چند روز بعد، لشکری دوهزار نفری که توسط بازرگانان تجهیز شده بود به شهر یورش آورد، محله‌های کارگرنشین را مورد تاخت و تاز قرار داد، و زنان و مردان و کودکان را بدون استثنا و بیرحمانه به نیزه کشید و از دم شمشیر گذراند. نجبا و افراد پایین طبقه متوسط به یاری عوام‌الناس شتافتند؛ در نتیجه، حمله ضدانقلاب در هم شکست، و حکومت اصلاح‌طلب صالحترین دستگاه اداری را که شارمندان سینا به خود دیده بودند به این شهر عرضه داشت. به سال ۱۳۸۵، بازرگانان ثروتمند بار دیگر قیام کردند، حکومت اصلاح‌طلب را برانداختند، و چهارهزار کارگر شورشی را از شهر بیرون راندند. از آن تاریخ، صنعت و هنر در سینا روبه انحطاط نهاد.

در این محیط آشفته قرن چهاردهم بود که سینا به اوج هنری خود رسید. در ضلع باختری و گسترده پياتتسا دل کامپو - میدان عمده شهر - پالاتسو پوبلیکو سربه آسمان کشید (۱۲۸۸ - ۱۳۰۹). برج متصل به این عمارت، توره د مانجیا، به ارتفاع ۱۰۲ متر، زیباترین برج ایتالیاست. به سال ۱۳۱۰، معمار و پیکرتراش سینایی، لورنتسو مایتانی، به اورویتو رفت و نمای مجلل کلیسای آنجا را طرح‌ریزی کرد؛ او، و سایر هنرمندان سینایی، و نیز آندرنو پیزانو با شوقی جنون‌آمیز به تزیین سردرها و ستونها و نیم‌ستونهای برجسته دیواری پرداختند و، به یادبود معجزه **بولسنا**، معجزه‌ای از سنگ مرمر پدید آوردند. در سال ۱۳۳۷ کلیسای بزرگ شهر سینا با نمایی همانند بر اساس طرحی که از جوانی پیزانو مانده بود زینت یافت. این نما، که شاید در تزیین آن افراط شده است، همچنان یکی از شگفتیهای جاودانی هنر ایتالیا به شمار می‌رود.

در همان هنگام، گروهی از نقاشان خوش‌قریحه سینایی کاری را که دوتچو دی بوئونینسینا ناتمام گذاشته بود از سر گرفتند. در سال ۱۳۱۵ سیمونه مارتینی مأمور شد تا برای تزیین در پالاتسو پوبلیکو یک تابلوی مائستا یا تاجگذاری مریم عذرا تهیه کند، زیرا مریم عذرا هم از نظر قانون و هم از لحاظ الاهیات ملکه تاجدار شهر به شمار می‌رفت، و سزاوار بود که بر جلسات شورای حکومتی شهر ریاست کند. این تابلو کاملاً می‌توانست با تابلوی مائستا، که دوتچو پنج سال قبل برای کلیسا جامع شهر کشیده بود، برابری کند؛ با این تفاوت که نه به آن اندازه بزرگ بود، و نه تا آن حد زرکوب؛ این تابلو نیز، مانند آن مائستای اصلی، با چهره‌های بیحرکت و بیروح آدمهای زیادش، منشأ بیزانسی نقاشی سینایی را آشکار می‌کرد؛

تنها شاید از لحاظ طراحی و رنگ‌آمیزی اندک پیشرفتی در آن به چشم می‌خورد. اما سیمونه مارتینی در سال ۱۳۲۶ به آسیزی رفت؛ در آنجا به مطالعه فرسکوهای جوتو پرداخت؛ و هنگامی که از او دعوت شد تا در یکی از نمازخانه‌های «کلیسای سفلا» شرح زندگی قدیس مارتن را نقاشی کند، خود را از بند یکنواختی چهره‌ها که در آثار قبلیش بود خلاص کرد، و با موفقیت تمام طرحی با مشخصات انفرادی از اسقف بزرگ شهر تور ترسیم کرد. مارتینی در آوینیون با پترارک آشنا شد و چهره‌های شاعر و معشوقه او، لورا، را نقاشی کرد؛ پترارک هم در کتاب نغمه‌ها از او با سپاس نام برد. و از آری می‌نویسد که این سطور ساده «بیش از همه آثار سیمونه به او معروفیت بخشیده‌اند، ... زیرا روزی خواهد رسید که از نقاشی‌های او اثری بر جای نماند، حال آنکه نوشته‌های مردی چون پترارک در همه زمانها پایدار خواهد ماند» هیچ زمینشناسی تا این حد خوشبین نیست. بندیکتوس دوازدهم سیمونه مارتینی را به سمت نقاش رسمی دربار پاپ برگزید (۱۳۳۹)؛ و مارتینی، در این سمت، مراحل زندگی یحیای تعمیددهنده را در نمازخانه پاپ، و نیز زندگی مریم عذرا و عیسی منجی را در رواق کلیسا، نقاشی کرد. مارتینی به سال ۱۳۴۴ در آوینیون درگذشت.

این گونه تفکیک هنر از جنبه‌های مذهبی، که سیمونه در تصاویر غیر مذهبی خویش آغاز کرده بود، به دست پیتر لورنتستی و آمبروجو لورنتستی گسترش یافت. شاید پیتر و پس از تحصیل در فلورانس سنت‌های عاطفی نقاشی سینیایی را رها کرد و یک رشته تصاویر محرابی با قدرتی بیسابقه‌گاهی با رئالیسمی جسورانه به وجود آورد. در «تالار نه نفر» (شورایان) پالاتسو پوبلیکو، آمبروجو چهار فرسکو معروف خود - حکومت فاسد، پیامدهای حکومت فاسد، حکومت صالح، و پیامدهای حکومت صالح - را نقاشی کرد (۱۳۳۷-۱۳۴۳). در این تصاویر شیوة سمبولیسم قرون وسطایی، که جوتو آن را کنار گذاشته بود، به چشم می‌خورد. در این نقشها پیکره‌های باشکوهی نمودار «سینا»، «عدل»، «خرد»، «اتحاد»، «فضایل هفتگانه»، و «صلح» ترسیم شده‌اند. نقش آخر (صلح) مانند یکی از خدایان ساخت فیدیاس با ظرافت تمام آرمیده است. در تابلوی حکومت فاسد، «استبداد» بر تخت نشسته است، و «وحشت» وزیر اوست؛ راهزنان به بازرگانان دستبرد می‌زنند؛ و خصومت و تعدی شهر را خونین کرده است. در تابلو حکومت صالح، برزمینه‌ای که همان ساختمانهای تابلوی قبلی را دارد، مردمی نشان داده می‌شوند که با شادی به کار صنایع دستی و تفریح و دادوستد مشغولند؛ دهقانان و بازرگانان قاطرهای حامل کالا و آذوقه را به درون شهر هدایت می‌کنند؛ کودکان به بازی و دختران به رقص سرگرمند و ویولها موسیقی خاموشی می‌نوازند؛ و بر فراز صحنه، فرشته‌ی بالدار «امنیت» در پرواز است. شاید فرسکو عظیم پیروزی مرگ در کامپو سانتوی پیزا را یکی از این دو برادر فعال [پیتر و آمبروجو] - و یا اورکانیا و یا فرانچسکو ترابینی - کشیده باشد. در این تابلو، گروهی از مردان و زنان اشراف با جامه‌های فاخر، که عازم شکار هستند، به سه تابوت سرگشاده



سیمونه مارتینی: عید بشارت؛ گالری اوفیتسی،

برمی‌خورند که درون آنها اجساد پادشاهان در حال فاسد شدن است. یکی از شکارچیان از شدت عفونت بینی خود را گرفته است؛ برفراز این صحنه، فرشته مرگ با داس عظیم خود بال‌گسترده است؛ در آسمان الاهگان رحمت ارواح رستگار را به فردوس برین همراهی می‌کنند؛ و در همان حال، دیوهای بالدار بیشتر مردگان را به دوزخ می‌کشانند؛ افعیها و لاشخورهای سیاه مشغول خوردن و تکه‌پاره کردن بدنهای عریان زنان و مردان هستند؛ و در زیر آنها، شاهان، ملکه‌ها، شاهزادگان، اسقفان، و کاردینالها در چاه ویل در هم ریخته‌اند. در فرسکو عظیم دیگری بر دیوار مقابل، همین نقاشان، در سمت چپ، صحنه واپسین داور و، در سمت راست، تصویر دیگری از دوزخ را نقش کرده‌اند. همه وحشتناک‌های الاهیات قرون وسطایی در این تابلو شکل جسمانی گرفته‌اند؛ دوزخ دانته است که بی‌هیچ‌گونه رحم و محدودیتی تجسم یافته است.

سینا هرگز از قرون وسطی پا بیرون ننهاد. در اینجا نیز، همچون گوئیو و سان جیمینیانو و سیسیل، «قرون وسطی» از چنگ رنسانس سلامت گریخت. «قرون وسطی» هیچ‌گاه نمی‌میرد، بلکه با صبر و شکیبایی به انتظار می‌نشیند تا به‌هنگام خود دوباره بازگردد.

IX - میلان

در سال ۱۳۵۱ پترارک به آوینیون بازگشت. احتمالاً در وکلوز رساله شیرین گوشه‌نشینی را در ستایش عزلت نوشت. عزلتی که به عنوان داروی شفابخش برایش قابل تحمل بود، اما نمی‌توانست قوت و غذای

دایمیش باشد. اندکی پس از بازگشت به آوینیون بود که پترارک با فرستادن اندرزی برای پاپ کلمنس ششم مریض احوال، مبنی بر اینکه از تن دادن به دستورات پزشکان اجتناب ورزد، خصومت جامعه پزشکی را نسبت به خود برانگیخت. «من خود همیشه از دوستانم خواهش کرده‌ام و به نوکرانم سپرده‌ام که هرگز اجازه ندهند پزشکان هیچ‌یک از نیرنگهای خود را بر تن من بیازمایند، بلکه همیشه درست خلاف آنچه آنها دستور می‌دهند عمل کنند.» در سال ۱۳۵۵ از یک مورد ناکامی فصاحت بار در امر درمان چنان برآشفته که شعر تنیدی به نام در سرزنش یک پزشک سرود. پترارک از حقوقدانان نیز دل‌خوشی نداشت، وی گفت اینان «وقت خویش را با مجادله... بر سر مسائل پیش‌پا افتاده تلف می‌کنند. این است حکم من در مورد جملگی آنان: نام و شهرت آنان با تشنان به زیر خاک فرو خواهد رفت، و تنها یک گور برای نامشان و استخوانهایشان کافی است.» در جهت تلختر شدن زندگی به کام پترارک در آوینیون، پاپ اینوکنتیوس ششم نیز پیشنهاد کرد تا وی به عنوان فردی که با مردگان ارتباط دارد- چون شاگرد ویرژیل است- تکفیر شود. کاردینال تالران به داد پترارک رسید، اما رایحه جهل دینی، که شهر آوینیون را آکنده بود، دل‌ملک‌الشعرا را به هم می‌زد. او به دیدار برادر راهبش،

را با اندیشه پیوستن به جرگه راهبان سرگرم ساخت، اما وقتی از او دعوت شد که مهمان کاخ دیکتاتور میلان باشد (۱۳۵۳)، چنان بی تأمل دعوت را پذیرفت که دوستان جمهوریخواهش را به حیرت واداشت.

دودمان فرمانروای میلان به این علت که بیشتر در مقام ویچه کومیتس یا داوران اسقف بزرگ انجام وظیفه می‌کردند، به نام ویسکونتی معروف بودند. در سال ۱۳۱۱، امپراطور هاتری هفتم، ماتئو ویسکونتی را به نمایندگی خویش در شهر میلان- که مانند بسیاری از شهرهای ایتالیایی شمالی خود را بظاهر تابع امپراطوری مقدس روم می‌شمرد- برگزید. ماتئو، علی‌رغم اشتباهاتی بزرگ، با چنان کاردانی و مهارتی حکومت کرد که بازماندگانش در میلان تا سال ۱۴۴۷ بر اریکه قدرت ماندند. اینان بندرت دلبسته امور، اغلب بیرحم، گاهی مسرف، و همیشه هشیار بودند. برای تأمین هزینه جنگهایی که سلطه میلان را بر اکثر منطقه شمال خاوری ایتالیا گسترش داد، مالیات سنگینی بر مردم تحمیل می‌کردند، اما به خاطر مهارتی که در انتخاب سرداران و مدیران لایق داشتند، به پیروزیهای نظامی دست یافتند و میلان را رونقی تازه بخشیدند. بر صنایع پشمبافی شهر صنعت ابریشمبافی را نیز افزودند؛ با حفر کانالهای تازه، دادوستد شهر را توسعه دادند؛ و چنان امنیتی از نظر جانی و مالی فراهم آوردند که اتباعشان اندیشه آزادی از دل به در کردند. در دوران حکومت استبدادی آنان، میلان یکی از ثروتمندترین شهرهای اروپا شد؛ کاخهای مرمرین در دو سوی خیابانهای سنگفرش آن قد برافراشته بودند. در دوره فرمانروایی جوانی ویسکونتی، که مردی خوش سیما، خستگی‌ناپذیر، و به مقتضای نیاز یا هوس، بیرحم یا بخشنده بود، میلان به اوج قدرت خود رسید. لودی، پارما، کرما، پیاجنتسا، برشا، برگامو، نووارا، کومو، ورچلی، آلساندریا، تورتونا، پونترمولی، آستی، و بولونیا فرمانرواییش را پذیرفتند. وقتی پاهای آوینیون بر سر مالکیت بولونیا با جوانی درافتادند و به حربه تکفیر متوسل شدند، وی با شجاعت و ارتشا به مبارزه کلمنس ششم رفت و، با صرف ۲۰۰۰۰۰ فلورین، بولونیا، بخشودگی، و صلح را به دست آورد (۱۳۵۲). جوانی کفاره جنایتهای خویش را با ابتلائی به بیماری نقرس پس داد، و حکومت مستبدانه خود را با حمایت از شعر و دانش و هنر بیاراست. چون پترارک به هنگام ورود به کاخ ویسکونتی پرسید که از او چه انتظاری دارند، جوانی با خوشرویی پاسخ داد: «فقط حضور شما را می‌خواهم، چه این مایه سربلندی من و حکومت من است.»

پترارک مدت هشت سال در دربار ویسکونتی در پاویا یا میلان به سر برد. طی این سالها خدمت توأم با آسودگی، مجموعه اشعاری به زبان ایتالیایی سرود و آن را تریونفی (پیروزی) نامید: پیروزی هوس بر انسان، عفت بر هوس، مرگ بر عفت، شهرت بر مرگ، زمان بر شهرت، و ابدیت بر زمان. این آخرین سروده وی درباره لورا بود؛ در این شعر او از شهوانیت

بهشت به او می‌پیوست- آشکار است که شوهر او را به جای دیگری حواله کرده بود. این اشعار، که ادعای برابری با اشعار دانته را داشتند، نمودار پیروزی خودستایی بر هنرند.

جووانی ویسکونتی به هنگام مرگ (۱۳۵۴) قلمرو فرمانروایی خود را بین سه برادرزاده‌اش تقسیم کرد. ماتئو دوم از نظر جنسی ناتوان بود و به خاطر حیثیت خانوادگی به دست برادرش کشته شد (۱۳۵۵). برنابو بر قسمتی از دوکشین از میلان، و گالاتتسو دوم بر باقی آن از پاپیو فرمان می‌راند. گالاتتسو دوم فرمانروایی توانا بود که گیسوان زرینش را مجدد می‌کرد و فرزندانش را با خانواده‌های سلطنتی وصلت می‌داد. وقتی دخترش ویولانتا با دیوک او کلرنس، فرزند ادوارد سوم پادشاه انگلستان، ازدواج کرد، ۲۰۰،۰۰۰ فلورین طلا (۵،۰۰۰،۰۰۰ دلار) به عروس جهیزیه داد، و به دوپست مهمان انگلیسی داماد هدایایی چنان گرانها بخشید که ثروتمندترین سلاطین همعصر خود را از سخاوت خویش به حیرت انداخت. گفته می‌شود که خوراکی باقی مانده از جشن عروسی برای اطعام ده هزار تن کافی بود. در زمانی که بر اثر جنگ صدساله انگلستان در آستان ورشکستگی قرار داشت و فرانسه خونی در تنش نموده بود، ایتالیایی قرن چهاردهم به این پایه از ثروت رسیده بود.

X - ونیز و جنووا

در سال ۱۳۵۴، دوک جووانی ویسکونتی پترارک را برای انجام مذاکرات صلح بین ونیز و جنووا به ونیز فرستاد.

شاعر نوشته بود: «در جنووا با یک شهر در حال سیادت روبرو هستیم که در دامنه ناهموار کوهسار قرار گرفته است و دیوارها و مردمی شکوهمند دارد.» سودجویی بازرگانان، که فرصت عرض اندامی برای دریانوردان در عرصه دریا به وجود آورده بود، راههای تجارت دریایی را از طریق دریای مدیترانه به تونس، رودس، عکا، صور، ساموس، لسبوس، و قسطنطنیه، از طریق دریای سیاه به کریمه و طرابوزان، و از طریق جبل طارق و اقیانوس اطلس به روان و پروژ به روی جنووا گشوده بود. تا سال ۱۳۴۰ دقترداری دابل و تا سال ۱۳۷۰ بیمه کشتیرانی در جنووا به دست این بازرگانان متهور تکوین یافت. در حالی که بهره پول در بسیاری از شهرهای ایتالیا از دوازده تا سی درصد بود، بازرگانان جنووا با بهره هفت تا ده درصد از سرمایه گذاران خصوصی وام می‌گرفتند. مدت درازی سود تجارت بین چند خانواده ثروتمند- دوریا، سپینولا، گریمالدی، فیسکی- تقسیم می‌شد، و این تقسیم هرگز به نحوی مسالمت آمیز نبود. در سال ۱۳۳۹ سیمونه بوکانرا انقلاب ملوانان و دیگر کارگران جنووا را پیروزمندانه رهبری کرد و اولین حکمران سلسله «دوج»هایی شد که تا سال ۱۷۹۷ بر جنووا حکومت می‌کردند- وردی یاد او را

به نوبه خود به گروههای خانوادگی متخاصمی تقسیم شدند، و شهر در اثر کشمکشهای درونی زیانبار دچار آشوب و اختلال شد؛ حال آنکه در همین زمان رقیب بزرگ جنووا، ونیز، در تلاش دستیابی به نظم و وحدت بود.

پس از میلان، ونیز ثروتمندترین و مقتدرترین دولت در ایتالیا بود، و از لحاظ حسن اداره حتی از میلان نیز سر بود. صنعتگران آن در ساختن اشیای نفیس و گرانها، که بیشتر جنبه تجمیلی داشت، معروف بودند. زرادخانه بزرگ شهر شانزده هزار نفر کارگر داشت، و در سه هزار و سیصد کشتی بازرگانی و جنگی آن سی و شش هزار ملوان کار می‌کردند؛ و در زورقهای پارویی آن انسانهای آزاد- نه چون قرن شانزدهم غلامان- به پارو زنی مشغول بودند. بازرگانان ونیزی همه بازارها را از اورشلیم تا آنتورپ اشغال کرده بودند. آنان با همه دادوستد می‌کردند و از این نظر مسیحی و مسلمان در نظرشان فرقی نداشت؛ به همین علت، سیل تکفیرهای پاپ بر سرشان باریدن گرفت. پترارک، که «به عشق دیدار چیزهای بسیار» از ناپل تا فلاندر را زیرپا نهاده بود، از دیدن کشتیهایی که در دریاچه‌های ونیز لنگر انداخته بودند دچار شگفتی شد:

کشتیهایی می‌بینم ... به بزرگی کاخی که در آن زندگی می‌کنم؛ دکلهایشان از برجهای کاخ من بلندتر است. به کوههایی شناور بر آب مانند؛ و به مقابله با خطرهایی بشمار به هر گوشه از دنیا می‌روند. به انگلستان شراب، به روسیه عسل، به آشور و ارمنستان و ایران و عربستان روغن و زعفران و کنان، و به

مصر و یونان حرب حمل می‌کنند؛ و مملو از کالاهای گوناگونی باز می‌گردند که از اینجا به سراسر جهان پخش می‌شود.

سرمایه این تجارت گسترده از جوهاتی که صرافان جمع‌آوری و ذخیره می‌کردند تأمین می‌شد. این صرافان از آنجا که در برابر میزهای صرافان خویشتن برنیمکت یا بانکو می‌نشستند، در قرن چهاردهم بتدریج بانکری یا «بانکدار» خوانده شدند. واحدهای اصلی پول لییره (مخفف لیبرا، پوند)، و دوکات (مشتق از دوکا، دوک، دوج)، سکه‌های طلائی به وزن ۳.۵۶ گرم، بود. این پول و فلورین فلورانس استوارترین و معتبرترین پولهای جهان مسیحیت به شمار می‌رفتند.

زندگی در ونیز هم به اندازه ناپل روزگار جوانی بوکاتچو چهره‌های شاد داشت. ونیزیها تعطیلات عمومی و پیروزیهایشان را با مراسم پرشکوهی برگزار می‌کردند، کشتیهایی تفریحی و جنگی خود را رنگ‌آمیزی و تزیین می‌کردند، جامه‌های ابریشمی شرقی می‌پوشیدند، میزهایشان را با بلورهای فلورانس می‌آراستند، و صدای موسیقی را در خانه‌ها و

لورنتسو چلسی، دوج ونیز، و پترارک برگزار شد. در این مسابقه شعرهایی همراه با سازهای گوناگون خوانده شد، دسته بزرگی از همسرایان آوازهایی خواندند، و سرانجام جایزه اول به فرانچسکو لاندینو فلورانس، آهنگساز نابینای آهنگهای بالاد و مادریگال، تعلق گرفت. لورنتسو ونسیانو و دیگران، با فرسوها و قابهای چند لوحی خود، دوره انتقالی از نقاشیهای خشک و بیروح قرون وسطایی را به نقاشیهای دلنشین دوره رنسانس تدارک می‌دیدند، و از همان زمان نشانه‌هایی از رنگینگی نقاشی ونیزی را بروز دادند. خانه‌ها، کاخها، و کلیساها چون مرجانی از دریا سربرآوردند. در ونیز دژ و کاخ مستحکم یا خانه محصور به دیوارهای ضخیم محافظ دیده نمی‌شد، زیرا در این شهر اختلافات شخصی و خانوادگی بزودی جای خود را به نظم و قانون سپرد؛ از این گذشته، تقریباً هر کاخی در این شهر با خندقی طبیعی محصور بود. طرحهای معماری هنوز گوتیک، اما چنان با ظرافت و زیبایی قرین بودند که گوتیک شمالی هیچ‌گاه به گرد آن نمی‌رسید. در همین زمان کلیسای باشکوه سانتا ماریا گلوریوزا ساخته شد، و ساختمان کلیسای سان‌مارکو به طور گهگاهی ادامه پیدا کرد و سیمای سالخورده آن با پیکرها و موزائیکها و آرابسکها، و گنبدهای گوتیکی که بر فراز پاره‌ای از طاقیهای مدور بیزانسی قدیمی بنا شدند، جلوه تازه‌ای پیدا کرد. هرچند میدان سان‌مارکو هنوز کاملاً در احاطه بناهای معماری درنیامده بود، پترارک تردید داشت که «بتوان در تمام جهان نظیری برای آن یافت.»

همه این زیبایی و جلال که بر سطح «کانال بزرگ» انعکاس می‌یافت، و همه این سازمان منسجم و استوار اقتصادی و دولتی که از یک‌جانب خاک بر امپراطوری پهن‌آوری از آدریاتیک تا دریای اژه فرمان می‌راند، در سال ۱۳۷۸، هنگامی که دشمنی دیرینش با جنووا به اوج شدت خود رسید، یکبار در معرض خطر نابودی قرار گرفت. لوچانو دوریا یک ناوگان جنوایی را تا نزدیکی پولا هدایت کرد، در آنجا با ناوگان ونیز، که بر اثر یک بیماری همه‌گیر شایع در میان ملوانان ضعیف شده بود، برخورد کرد، و طی یک پیروزی قاطع و در هم‌شکننده پانزده کشتی جنگی ونیزی را با قریب دوهزار ملوان آن به تصرف درآورد. لوچانو در این جنگ جانش را از دست داد، اما برادرش آمبروجو، که به جای او فرماندهی نیروی دریایی جنووا را به دست گرفته بود، شهر کیودجا، واقع در دماغه‌ای باریک در بیست‌و‌چهار کیلومتری جنوب ونیز، را به تصرف درآورد، با پادوا متحد شد، جلوی حرکت همه کشتیهایی ونیزی را گرفت، و به یاری ملوانان جنوایی و سربازان مزدور پادوایی خویشتن را برای حمله به خود ونیز آماده کرد. این شهر مغرور، که آشکارا بی‌دفاع بود، درخواست صلح کرد؛ اما شرایط جنووا چنان سنگین و موهن بود که «شورای عالی» ونیز تصمیم گرفت از آب شهر و جب به جب دفاع کند. توانگران اندوخته‌های پنهان خویشتن را بیدریغ به خزانه دولت ریختند؛ مردم به تلاشی شبانه‌روزی دست زدند تا ناوگانی تازه بیارند؛ دورتادور جزیره‌ها استحکامات دفاعی شناور برپا شد، و به

گشت (۱۳۷۹). اما نیروهای جنوبی و پادوایی، که قبلاً راه دریا را به روی ونیز بسته بودند، صفا از لشکریان خود را در طول راههای زمینی منتهی به ونیز نیز گسترانیدند، و راه ورود آذوقه به شهر را بکلی مسدود کردند. در همان حال که عده‌ای از گرسنگی می‌مردند، ویتوره پیزانی مشغول تربیت سربازانی برای نیروی دریایی تازه بود. در دسامبر ۱۳۷۹، پیزانی و دوج ونیز، اندرنا کونتارینی، ناوگان بازسازی شده ونیز را - که مرکب بود از سی و چهار کشتی تک‌عرشهای، شصت ناو بزرگ، و چهار صد قایق کوچک - به راه انداختند تا جنوبیها را در کیودجا محاصره کنند. ناوگان جنوبی کوچکتر از آن بود که بتواند با نیروی دریایی تازه ونیز مقابله کند. توپهای ونیزی سنگهایی به وزن شصت و هشت کیلو به سوی کشتیها، دژها، و سنگرهای جمعی نیروهای جنوبی پرتاب کردند، و بسیاری از سربازان دشمن، از جمله فرمانده آنها پیترو دوریا، را از پای درآوردند. جنوبیها، که دچار گرسنگی شده بودند، برای تخلیه شهر کیودجا، از زنان و کودکان درخواست متارکه جنگ کردند. ونیزیها این تقاضا را پذیرفتند، اما چون جنوبیها پیشنهاد کردند که به ناوگانشان اجازه بازگشت داده شود تا آنها نیز در عوض تسلیم شوند، این بار نوبت ونیز بود که تقاضای تسلیم بدون قید و شرط کند. محاصره کیودجا شش ماه ادامه یافت؛ سرانجام جنوبیها، که بیماری و مرگ نیروی آنها را تقلیل داده بود، دست از مقاومت برداشتند؛ و ونیزیها با آنان رفتاری انسانی در پیش گرفتند. وقتی آماندوس ششم، کنت ساووا، پیشنهاد میانجیگری داد، طرفین متخاصم، که هر دو فرسوده شده بودند، به این امر رضایت دادند؛ دوطرف امتیازاتی به یکدیگر دادند، اسیران خود را مبادله کردند، و با هم پیمان صلح بستند (۱۳۸۱).

XI - وایسین شفقهایی «ترجینو»

پترارک، که هر شهر و هر میزبانی را می‌آزمود، به سال ۱۳۶۱ در ونیز اقامت گزید و هفت سال در این شهر به سربرد. او کتابخانه‌اش را، که تقریباً همه متناهی کلاسیک لاتینی جز دیوان لوکرتیوس را در برمی‌گرفت، با خود به ونیز آورد. وی طی نامه‌ای شیوا این مجموعه کتابهای نفیس را به شهر ونیز اهدا کرد، اما حق استفاده از آن را تا پایان عمر برای خود محفوظ داشت. حکومت ونیز هم به نوبه خود، به عنوان نشانه‌ای از حق‌شناسی، کاخ مولینا را با همه وسایل آسایش آن در اختیارش گذاشت. با اینهمه، پترارک در گشت و گذارهای بعدی کتابهایش را با خود برد، و با مرگ او همه کتابها به دست آخرین میزبان او، فرانچسکو اول دا کارارا، که از دشمنان ونیز بود، افتاد. پاره‌ای از کتابها در پادوا نگاه داشته شدند، اما بیشتر آنها یا فروخته یا به نحوی از انحا پراکنده شدند.

شنودهای طولانی خویش به نام چاره هردو بخت (نیک و بد) را نوشت. پترارک توصیه می‌کند که به هنگام کامروایی فروتن، و در وقت ناکامی شجاع باشید؛ اخطار می‌کند که خوشی خود را در کامیابیهای زمینی و منال نجوید؛ و می‌آموزد که چگونه درد دندان، فربهی زیاد، مرگ زن، و نوسانات شهرت را تحمل کنید. این سخنان همه اندرزهایی حکیمانه هستند، اما همه آنها را می‌توان در آثار سنکا یافت. پترارک بزرگترین اثر منشور خویش، درباره رجال نامی، را نیز در حوالی همین ایام نوشت. این کتاب شامل زندگینامه سیویک تن از مشاهیر روم باستان، از رومولوس تا قیصر، است. سیصد و پنجاه صفحه به قطع «نیم وزیری» از این کتاب که اختصاص به شرح زندگی قیصر دارد، تا قرن نوزدهم کاملترین شرح زندگی این فرمانروای رومی به‌شمار می‌رفت.

در سال ۱۳۶۸، پترارک، به امید فتح باب مذاکره صلح میان گالاتتسو دوم ویسکونتی با پاپ اوربانوس پنجم، ونیز را به قصد پادوا ترک کرد، اما تنها نتیجه‌ای که گرفت این بود که فصاحت بی‌سلاح در میان سیاستمداران گوش شنوایی نمی‌یابد. در سال ۱۳۷۰ دعوت فرانچسکو اول دا کارارا را پذیرفت تا برای بار دوم به عنوان مهمان رسمی سلطنتی در پادوا زندگی کند. اما اعصاب پیر و فرسوده او تاب تحمل غوغای شهر را نداشت، و بزودی به ویلای کوچکی در آرکوا، واقع بر تپه‌های اوگانی در نوزده کیلومتری جنوب باختری پادوا، رخت کشید، و چهار سال آخر عمر را در آنجا سپری کرد. همانجا، نامه‌ها و نوشته‌های خود را گردآورد و تنظیم کرد تا پس از مرگش منتشر شوند، و زندگینامه کوتاه و دل‌انگیزی از خود به نام

نامه‌ای به آیندگان، نوشت (۱۳۷۱). او هم دچار همان خطای دیرین فیلسوفان- یعنی توصیه به دولتمردان که چگونه کشور را اداره کنند- شد. در رساله بهترین شیوه کشورداری (۱۳۷۲) به فرمانروای پادوا اندرز داد که «به جای ریاست بر اتباع خود، بر آنان پدری کند و آنها را چون فرزندان خود دوست بدارد»؛ مردابها را خشک کند؛ ذخیره غذایی مردم را فراهم سازد؛ کلیساها را برپا نگاه دارد؛ از دردمندان و نیازمندان دستگیری کند؛ و حامی نویسندگان و ادیبان باشد، چه هرگونه شهرتی در گرو قلم آنان است. آنگاه کتاب دکامرون را برگرفت و داستان گریز لدای آن را به لاتینی ترجمه کرد تا خوانندگانی اروپایی برای آن دست و پا کند.

بوکاتچو اکنون از نظر روحی در وضعی بود که از اینکه اصلاً کتاب دکامرون را نوشته یا آن اشعار شهوت‌انگیز دوران جوانیش را سروده است احساس تأسف و پشیمانی می‌کرد. در سال ۱۳۶۱، راهب محتضری پیمایی برای او فرستاده و او را به خاطر زندگی ناپاک و قصه‌های هجوآمیزش سرزنش کرده، و پیش‌بینی کرده بود که هرگاه خویش را تهذیب نکند، مرگ زودرس و رنج و عذاب بیپایان دوزخ در انتظارش خواهد بود. بوکاتچو هیچ‌گاه متفکری عمیق نبود، لاجرم به موهومات زمان خویش از قبیل طالع‌بینی و پیشگویی به مدد خواب پایبند بود؛ به وجود اجنه و شیاطین عقیده داشت، و می‌پنداشت که

است. او اکنون به دین بازگشته بود، و در اندیشه فروش همه کتابهایش و درآمدن در سلك راهبان بود. پترارک که از این ماجرا باخبر شده بود، بدو اندرز داد که راهی میانه برگزیند: سرودن اشعار و نوشتن داستانهای عشقی به زبان ایتالیایی را کنار بگذارد، و به تحصیل جدی ادبیات کلاسیک لاتینی و یونانی بپردازد. بوکاتچو اندرز «استاد ارجمند» را پذیرفت و در نتیجه نخستین اومانیست یونانی در اروپای باختری شد.

بوکاتچو، به تشویق پترارک، به گردآوری دستنوشته‌های کلاسیک پرداخت، کتابهای یازدهم تا شانزدهم سالنامه‌ها و کتابهای اول تا پنجم تواریخ تاسیت را از کتابخانه فراموش شده مونته‌کاسینو بیرون کشید و غبار فراموشی از آنها زدود؛ متنهای مارتیالیس و اوسونیوس را احیا کرد، و طرحی ریخت تا هومر را به دنیای غرب بشناساند. در عصر ایمان، بعضی دانشوران همچنان از زبان یونانی استفاده می‌کردند، اما در روزگار بوکاتچو این زبان در سراسر اروپای باختری، جز نواحی نیمه یونانی جنوب ایتالیا، بکلی فراموش شده بود. در سال ۱۳۴۲، پترارک نزد راهبی به نام بارلام از اهالی کالابریا به تحصیل زبان یونانی پرداخت. هنگامی که اسقف‌نشین در کالابریا بدون اسقف ماند، مقام اسقفی آنجا را به توصیه پترارک به بارلام سپردند. بارلام به محل مأموریت خود رفت، و پترارک به سبب نبودن معلم و کتاب دستور زبان و لغتنامه از تحصیل زبان یونانی بازماند. در آن روزگار، چنین کتابهایی به زبان لاتینی یا ایتالیایی در دسترس نبودند. به سال ۱۳۵۹، بوکاتچو در میلان با یکی از شاگردان بارلام به نام لئون پیلاتوس آشنا شد، او را به فلورانس خواند، و دانشگاه این شهر را، که یازده سال از تأسیس آن می‌گذشت، به ایجاد کرسی یونانی برای پیلاتوس راضی کرد. پترارک به تأمین حقوق پیلاتوس کمک کرد، نسخه‌هایی از ایلیاد و اودیسه را برای بوکاتچو فرستاد، و به پیلاتوس مأموریت داد تا آنها را به لاتینی برگرداند. ترجمه کتابها بارها به تعویق افتاد، و پترارک ناچار درگیر نامه‌نگاریهای خسته‌کننده شد؛ او گلیه می‌کرد که نامه‌های پیلاتوس حتی بلندتر و چرکینتر از ریش اویند. پیلاتوس سرانجام فقط با تشویقها و همکاری بوکاتچو ترجمه را به پایان رساند. این برگردان غیردقیق و نثرمانند عاری از لطف تنها ترجمه‌ای از آثار هومر به زبان لاتینی بود که در اروپای قرن چهاردهم در دست بود.

در خلال این احوال، پیلاتوس آن‌قدر یونانی به بوکاتچو آموخته بود که وی بتواند به گونه‌ای دست و پا شکسته متنهای کلاسیک یونان را بخواند. بوکاتچو خود اعتراف کرده است که فقط بخشی از متنهای یونانی را درک می‌کند، اما آنچه را که درک می‌کند در زیبایی و لطافت بیهمتاست. بوکاتچو به الهام از این کتابها، و نیز به راهنمایی پترارک، باقی آثار ادبی خود را تقریباً بالکل وقف آشنا ساختن اروپای لاتینی با ادبیات، اساطیر، و تاریخ یونان کرد. در یک سلسله زندگینامه‌های کوتاه تحت عنوان در احوال مردان نامی، از آدم تا ژان، پادشاه فرانسه، را معرفی کرد؛ و در «زنان نامی» به شرح زندگی زنان مشهور

اول، ملکه ناپل، پرداخت. در رساله کوهها، جنگلها، چشمه‌ها و ... ، به ترتیب حروف الفبا، کوهها، جنگلها، چشمه‌ها، و دریاچه‌هایی را که در ادبیات یونانی از آنها نام برده شده بود توصیف کرد، و در شجره خدایان کتاب راهنمایی از اساطیر کلاسیک گردآورد. او چنان مجذوب ادبیات یونان شده بود که خدای مسیحیت را یوون و شیطان را پلوتون می‌نامید، و از ونوس و مارس چنان نام می‌برد که گویی به اندازه مریم و مسیح حقیقت داشته‌اند. این کتابها، که با لاتینی بد نوشته شده‌اند و از نظر تحقیقی ارزش ناچیزی دارند، امروزه سخت ملال‌آور می‌نمایند، اما در زمان خود برای پژوهندگان زبان و ادبیات یونان راهنمای گرانبهایی بودند و در اشاعه رنسانس نقش مهمی ایفا کردند.

بدین‌سان، بوکاتچو از بی‌بندوباریهای دوران جوانی به متانت و وقار سالهای کهنلت رسید. فلورانس گهگاه از وجود وی به عنوان دیپلمات استفاده می‌کرد و او را به فورلی، آوینیون، راونا، و نیز به مأموریت‌های سیاسی می‌فرستاد. در شصت سالگی از نظر جسمی ناتوان بود و از بیماری پوستی و «امراض زیادی که نمی‌توانم آنها را برشمرد» رنج می‌برد. در این زمان در ناحیه حومه‌ای چرتالدو در فقر و تنگدستی زندگی می‌کرد. شاید برای کمک مالی به او بود که بعضی از دوستانش در سال ۱۳۷۳ شورای شهر فلورانس را واداشتند تا کاتدرا دانسکا (کرسی دانته) را ایجاد کند، و صد فلورین (۲۵۰۰ دلار) حق‌التدریس به بوکاتچو بپردازد تا او یک دوره درسی درباره دانته در بادیا داشته باشد. اما پیش از آنکه دوره درسا به سرآید، تندرستی بوکاتچو روبه زوال نهاد، و او، آماده قبول مرگ، به چرتالدو بازگشت.

پترارک نوشته بود: «آرزو دارم که مرگ در آن حال که آماده و سرگرم نوشتنم، یا، اگر خواست مسیح است، در حال عبادت و اشکباری به سراغم آید.» در سالروز هفتاد سالگی در بیستم ژوئیه ۱۳۷۴، او را در حالی که روی کتابی خمیده و ظاهراً به خواب رفته بود، مرده یافتند. پترارک در وصیتنامه‌اش پنجاه فلورین برای بوکاتچو گذاشته بود تا با آن برایش شنلی تهیه کند که در شبهای دراز زمستان او را از سرما حفظ کند. در ۲۱ دسامبر ۱۳۷۵، بوکاتچو نیز در شصت و یک سالگی درگذشت. ایتالیا پنجاه سال بعد باید به آیش می‌ماند تا بذرهایی که این بزرگان افشانده بودند بارور شود.

XII - چشم‌انداز

ما پترارک و بوکاتچو را در سراسر ایتالیا دنبال کردیم؛ اما از نظر سیاسی ایتالیایی وجود نداشت، تنها کشور-شهرها بودند، پاره سرزمینهایی که آزادانه خود را در خصومت و جنگ می‌فرسودند. پیزا رقیب بازرگانی خود آملفی را منهدم کرد؛ میلان، پیاجنتسا را؛ جنووا و فلورانس، پیزا را؛ ونیز، جنووا را؛ و نیمی از اروپا با قسمت اعظم ایتالیا متحد شد تا

از میان بردارد. فروریختن حکومت مرکزی در تهاجمات بربرها، «جنگ گوتیک» در قرن ششم، تقسیم شبه‌جزیره ایتالیا به دو بخش لومباردی و بیزانسی، خرابی جاده‌های رومی، کشاکش لومباردها و پاپها، تضاد دستگاه پاپی با امپراطوری، و هراس دستگاه پاپی از اینکه یک حکومت پادشاهی مقتدر غیرروحانی که از آلپ تا سیسیل را زیرسلطه خود داشته باشد پاپ را به زندان کشد و رهبر روحانی اروپا را فرمانبردار رهبر سیاسی دولت کند. همه این عوامل بر روی هم به از هم پاشیدگی ایتالیا انجامیده بود. هواداران پاپها و هواداران امپراطوران نه تنها شبه‌جزیره ایتالیا را به تجزیه کشاندند، بلکه مردم تقریباً تمام شهرها را نیز به دو گروه متخاصم گونلفها و گیبلینها تقسیم کردند؛ و حتی پس از آنکه این کشمکشها فرونشست، دشمنیهای گذشته دسناویز رقابت‌های تازه شد و آتش کینه و نفرت در تمامی رگهای زندگی جریان یافت. اگر گیبلینها بر یک سوی کلاه خود پری می‌بستند، گونلفها آن را برسوی دیگر کلاشان می‌آویختند؛ اگر گیبلینها میوه را از عرض می‌بریدند، گونلفها آن را از طول قاچ می‌کردند؛ و اگر گیبلینها گل سفیدی به سینه می‌زدند، گونلفها گل سرخی برسینه خود می‌نشانند. در کرما، گیبلینها میلان پیکره مسیح را از محراب کلیسا کردند و در آتش افکندند، زیرا چهره آن به سویی بود که سمت گونلفها محسوب می‌شد. در برگامو، که منطقه نفوذ گیبلینها بود، میزبانان جمعی از میهمانان کالابریایی خود را، که از

طرز سیر خوردنشان معلوم شده بود از گونفها هستند، به قتل رسانیدند. ضعف ناشی از هراس افراد، عدم امنیت گروهها، و توهم برتری دائماً نوعی ترس، بدگمانی، تنفر و تحقیر، هم نسبت به طرف مقابل و هم نسبت به بیگانگان، در دلها به وجود می‌آورد.

حاصل این موانع، که بر سر راه وحدت بودند، به وجود آمدن کشور - شهرهای ایتالیا بود. مردم فقط به شهرهایشان می‌اندیشیدند و تنها معدودی از فیلسوفان مثل ماکیاولی یا شاعری مانند پترارک به ایتالیایی واحد و یکپارچه می‌اندیشیدند. حتی در قرن شانزدهم چلیپی از مردم فلورانس به عنوان «افراد ملت ما» و از فلورانس به نام «میهن من» یاد می‌کند. پترارک، که به علت اقامت در دیار بیگانه فارغ از وطنپرستی صرفاً محلی بود و از جنگهای پراکنده و تجزیه سرزمین بومی خود رنج می‌برد، در قصیده شیوایی ایتالیایی من از شاهزادگان ایتالیا درخواست کرد که صلح و وحدت را به ایتالیا بازگردانند:

ای ایتالیایی من! - هر چند واژه‌ها عاجزند

تا زخمهای مهلك تو را التیام بخشند

و خونهای بسیاری را که از سینه‌ات جاری است بیاورند -

اما همچنانکه بر ساحل غم گرفته پوسوگوار سرگردانم و ترانه‌ها بر لبم جاری است،

سرود اندوه تیر و شور بختی آن‌را سرمی‌دهم،

شاید که آلام تسکین یابد. ...

آه، آیا این همان خاکی نیست که نخستین بار بر آن پا فشردم؟

همانجا که در آرامش گهواره

بملاطفت آرامم کردند و با محبت پروردند؟

آه، مگر این سرزمین من نیست

که با پیوند فرزندی بدان وابسته‌ام

و در خاک آن والدینم آرامیده‌اند؟

آه، مگر که با این اندیشه لطیف

دلهای سنگین شما نرم شود

و اندوه مردم را بنگرید،

مردمی که بعد از خدا چشم امیدشان به شماست.

و اگر که فقط اندکی سخت نگیرید،

فضیلت، ایتالیا را در جنگ با کسانی که از خشم کور

برانگیخته شده اند بیروز گرداند،

بی تردید این جنگ ناعادلانه چندان نمی پاید.

نه، نه! آن شعله باستانی

که ایتالیا را نام آور ساخته بود هنوز خاموش نشده است!

پترارک امید بدان بسته بود که رینتسو به ایتالیا وحدت بخشد، اما چون این حباب امید ترکید، او نیز مانند دانتیه به فرمانروای امپراطوری مقدس روم، که از لحاظ نظری وارث غیرمذهبی تمامی قدرتهای گذرای امپراطوری روم در غرب بود، امید بست. اندکی پس از خارج شدن رینتسو از صحنه (۱۳۴۷)، پترارک پیام تکان دهنده ای خطاب به شارل چهارم، پادشاه بوهیم، فرستاد و در آن از او به عنوان «شاه رومیان» و وارث بی گفنگوی تاج و تخت امپراطوری نام برد. شاعر ملتسمانه از او خواست که به رم بازگردد و تاج امپراطوری را بر سر نهد، پایتخت خویش را از پراگ به رم منتقل کند، و اتحاد و نظم و صلح را به «گلستان امپراطوری» یعنی ایتالیا بازگرداند. وقتی شارل به سال ۱۳۵۴ از کوههای آلپ گذشت، پترارک را دعوت کرد تا در مانتوا با او ملاقات کند، و با احترام به درخواست او، که استعائۀ بیصبرانه دانتیه از هانری هفتم، جد شارل را، به یاد می آورد، گوش فرا داد. اما شارل چون نیروی چندان عظیمی نداشت که تمامی قلمرو لومباردی و همه مردم فلورانس و ونیز را تحت فرمان خود در آورد، با شتاب به رم رفت و، به سبب نبودن پاپ، به دست قائم مقام او تاج بر سر نهاد؛ سپس با شتاب به بوهیم بازگشت، و در راه مقامهای نمایندگی امپراطوری را با تلاش زیاد فروخت. دوسال بعد، پترارک به عنوان سفیر میلان در پراگ نزد او رفت، اما نتیجه قابل ملاحظه ای به سود ایتالیا به دست نیاورد. شاید اگر پترارک موفق می شد راهی را که به دلخواه خود می خواست در پیش گیرد، جنبش رنسانس اصلاً عملی نمی شد. تجزیۀ ایتالیا را تسهیل کرد. دولتهای بزرگ نظم و قدرت را بیش از آزادی و هنر ترویج

بازرگانی شهرهای ایتالیا مکمل جنگهای صلیبی در توسعه اقتصاد و افزایش ثروت ایتالیا شد. مراکز متعدد سیاسی، کشمکش میان شهرها را چند برابر می کرد، اما این کشمکشهای ناچیز هرگز از نظر تعداد کشته ها و میزان ویرانی به پایۀ آنچه جنگ صدساله در فرانسه به بار آورد نمی رسید. وجود حکومتها مستقل محلی از قدرت ایتالیا برای مقابله با تهاجمات خارجی می کاست، اما در عوض رقابتی عالی و اصیل در بین شهرها و فرمانروایان در زمینه اشاعۀ فرهنگ و شوق پیشبرد معماری، مجسمه سازی، نقاشی، تعلیم و تربیت، دانش پژوهی، و شعر به وجود می آورد. ایتالیای دوران رنسانس، مانند آلمان زمان گوته، پاریسهای متعددی داشت.

برای قدردانی از پترارک و بوکاتچو نیازی نیست در میزان تأثیر آنان در آماده ساختن رنسانس مبالغه کرد. اینان، هر دو، هنوز در بند عقاید قرون وسطایی بودند. آن داستانسرای بزرگ در روزگار جوانی برفساد اخلاق روحانیان و دادوستد اشیای قدیسین می خندید، اما میلیونها زن و مرد قرون وسطایی نیز چنین کرده بودند؛ و او درست در آن سالهایی که به تحصیل زبان و ادبیات یونانی پرداخت، بیشتر به عقاید رسمی مسیحی و قرون وسطایی روی آورد. پترارک خویشتن را بحق ایستاده در مرز دو عصر متفاوت می دانست. او، حتی در همان زمان که از اخلاق روحانیان آوینیون انتقاد می کرد، عقاید جزئی کلیسا را قبول داشت. وی در پایان عصر ایمان با وجدانی ناراحت به آثار کلاسیک مهر می ورزید، درست به همان سان که قدیس هیرونوموس در آغاز آن عصر بدانها دل بسته بود؛ او مقالات قرون وسطایی بسیار عالی در تحقیر دنیای غیرروحانی و آرامش خاص زندگی مذهبی نوشت. با اینهمه، وی به فرهنگ کلاسیک بیشتر وفادار بود تا به لورا. پترارک دستنوشته های قدیمی را گرد می آورد، آنها را محفوظ نگه می داشت، و دیگران را نیز به این کار ترغیب می کرد؛ تقریباً از همه نویسندگان قرون وسطی، جز آگوستینوس، روی بر تافت تا در پیوند با ادبیات لاتینی قرار گیرد؛ در نویسندگی از سبک و شیوۀ ویرژیل و سیسرون پیروی می کرد؛ و به شهرت نام خویش بیش از فناپذیری و آمرزش روحش می اندیشید. شعرهای او غزلسرای تصنعی را به

مدت يك قرن در ایتالیا رواج دادند، اما همین شعرها در شکل‌گیری غزلهای شکسپیر مؤثر افتادند. روح مشتاق او در پیکو حُلُول کرد و سبک شیوایش به پولیتسیانو رسید؛ نامه‌ها و رساله‌هایش پلی از مدنیت و زیبایی کلاسیک بین سنکا و مونتتی افکند؛ و تلاش او در راه سازش‌دادن فرهنگ کهن با مسیحیت در وجود پاپ نیکولاوس پنجم و پاپ لئو دهم به کمال رسید. پترارک را، با توجه به این جنبه‌های کارش، بحق می‌توان «پدر رنسانس» دانست.

اما باز هم باید گفت که اگر خواهیم در تأثیر فرهنگ کلاسیک در این بیداری فکری ایتالیایی مبالغه کنیم، راه خطا پیموده‌ایم. این بیداری بیشتر تکامل بود تا انقلاب، و نقشی که رشد و بلوغ قرون وسطایی در پیدایش رنسانس ایفا کرد بسیار مهمتر از بازیابی دستنوشته‌ها و آثار هنری کلاسیک بود. بسیاری از دانشوران قرون وسطی با فرهنگ کلاسیک روزگار

شرك آشنا بودند و بدان مهر می‌ورزیدند؛ این راهبان بودند که آثار کلاسیک را از گزند حوادث مصون نگاهداشته بودند؛ و این روحانیان بودند که در قرون دوازدهم و سیزدهم آنها را ترجمه یا ویرایش کرده بودند. دانشگاه‌های بزرگ اروپا از سال ۱۱۰۰ به بعد جوانان اروپا را با بعضی از میراث‌های فکری و اخلاقی نسل‌های گذشته آشنا کرده بودند. رشد فلسفه انتقادی در اریکنا و آبلار، گنجاندن فلسفه ارسطو و ابن‌رشد در برنامه درسی دانشگاه‌ها، پیشنهاد جسورانه قدیس آکویناس درباره لزوم اثبات تقریباً تمامی اصول جزمی مسیحیت با موازین عقلی، و متعاقب آن اعتراف دانز سکوتس دایر بر اینکه بیشتر این عقاید با موازین عقلی سازگار نیست بنیان عقلی فلسفه مدرسی یا اسکولاستیسم را لرزان کرده و به مسیحیان تحصیلکرده مجال داده بود تا در راه ایجاد ترکیبی نو از آمیختن فلسفه روزگار شرك و الاهیات قرون وسطی با تجربه‌های زندگی بکوشند. رهایی شهرها از قید نظام فئودالی، گسترش بازرگانی، و رواج اقتصاد پولی، همه پیش از تولد پترارک به وقوع پیوسته بود. حتی اگر از سلاطین و خلیفه‌های اسلامی سخنی به میان نیاوریم، کسانی چون روژه سیسیلی و فردریک دوم به فرمانروایان آموخته بودند که قدرت خویش را به ترویج هنر، شعر، علم، و فلسفه شکوه بخشند. مردان و زنان قرون وسطی، جز معدودی که در اندیشه آن جهان دیگر بودند، ذوق و ذایقه طبیعی انسانی برای لذات ساده و نفسانی زندگی را، بی‌ترس و خجالت حفظ کرده بودند. مردانی که در کار طرح‌ریزی، ساختمان، و سنگتراشی کلیساهای جامع بودند نیز از شعور زیباشناسی، و علو اندیشه و سبکی برخوردار بودند که هرگز دیگر در هیچ عصری کسی بدان پایه نرسید.

بنابر این، تمامی شالوده‌های رنسانس به هنگام مرگ پترارک پی‌ریزی شده بود. رشد و گسترش شگفت‌آور بازرگانی و صنعت ایتالیا ثروت لازم برای تأمین هزینه‌های جنبش رنسانس را گردآورده بود، و گذر از زندگی آرام و ایستای روستایی به سرزندگی و تحرك زندگی شهری حال و هوای لازم برای پیشرفت جنبش را تأمین کرده بود. مبنای سیاسی رنسانس از طریق آزادی و رقابت شهرها، برافتادن اشرافیت کاهل، ظهور فرمانروایان تحصیلکرده، و به قدرت رسیدن بورژوازی فعال آماده شده بود. مبنای ادبی رنسانس از طریق رواج زبانها و لهجه‌های محلی و علاقه شدید به کشف و مطالعه ادبیات کلاسیک یونان و روم فراهم گشته بود. مبنای اخلاقی رنسانس نیز پی‌ریزی شده بود: ثروت روزافزون قیود اخلاقی کهن را می‌گسست، تماس با جهان اسلام از راه دادوستد و جنگ‌های صلیبی نوعی رواداری جدید مذهبی در قبال شیوه‌ها و معتقدات سنتی را تشویق کرده بود؛ آشنایی دوباره با دنیای شرك، که در اندیشه و رفتار از آزادی نسبی برخوردار بود، نیز در متزلزل کردن معتقدات و اخلاقیات جزمی قرون وسطی سهمیم بود؛ دل‌بستگی به حیات اخروی در برابر علایق غیر مذهبی، انسانی، و خاکی جای می‌باخت.

سلسله رمانها، نغمات تروبادورها، غزلهای دانته و پیشینیان ایتالیایی او، و انسجام و سبک ساخته و پرداخته کم‌دی‌الاهی میراثی از هنر ادبی به جای نهاده بود؛ و نمونه‌های آثار کلاسیک، لطافت ذوق و اندیشه، و آراستگی و ظرافت در گفتار و شیوه نگارش را به پترارک، که خود بعدها سرمشق سلسله‌ای از نوابغ ادبی جهان از اراسموس تا آناطول فرانس قرار گرفت، انتقال داده بود. انقلاب هنری هنگامی آغاز گشته بود که

جو تو خشونت نهاني موزائیکهای بیزانسی را رها کرد تا احوال مردان و زنان را در جریان واقعی و لطف طبیعی زندگیشان بررسی کند.

فصل دوم

پاپهای آوینیون

۱۳۰۹ - ۱۳۷۷

I - اسارت بابلی

در سال ۱۳۰۹ پاپ کلمنس پنجم، مقر پاپی را از رم به آوینیون انتقال داد. کلمنس پنجم اهل فرانسه و اسقف پیشین بوردو بود؛ وی ارتقایی مقام خود را مرهون فیلیپ چهارم پادشاه فرانسه بود که تمامی جهان مسیحیت را نه تنها با شکست دادن پاپ بونیفاکیوس هشتم، بلکه با دستگیری، تحقیر، و گرسنگی دادن او تا سرحد مرگ دچار بهت و شگفت کرد. کلمنس پنجم در شهر رم - شهری که بدرقتاری با پاپ را حق انحصاری خود می دانست و از بیحرمتی گستاخانه شاه به خشم آمده بود - تأمین جانی نداشت؛ علاوه بر آن، کار دینالهای فرانسوی اکنون در «مجمع مقدس» اکثریت زیادی به دست آورده بودند و از سرسپردگی نسبت به ایتالیا سرباز می زدند. این بود که کلمنس مدتی در لیون و پواتیه به سربرد و آنگاه، به امید اینکه در سرزمین متعلق به پادشاه ناپل به عنوان کنت پرووانس انقیاد کمتری نسبت به فیلیپ داشته باشد، مقر پاپی خود را به آوینیون، در آن سوی رود رون، که آن را از فرانسه قرن چهاردهم جدا می کرد، انتقال داد.

تلاش فراوان پاپها از گرگوریوس هفتم تا بونیفاکیوس هشتم در راه تشکیل دولتی واحد برای جهان اروپایی، از طریق واداشتن پادشاهان به متابعت از پاپها، ناکام مانده بود؛ ناسیونالیسم بر فدرالیسم دینی چیره گشته بود؛ حتی در خود ایتالیا جمهوریهای فلورانس و ونیز و کشور-شهرهای لومباردی و کشور پادشاهی ناپل از فرمانبرداری کلیسا سرباز می زدند. حکومتی جمهوری دوبار در رم سربر آورد؛ و در سایر ایالات پاپی ماجراجویان نظامی یا فئودالهای متنقد - خاندانهای بالیونی، بنتیولیو، مالاتستا، مانفردی، و سفورتسا - بندریج قدرت پر هیمنه خویش را جانشین اختیارات نمایندگان پاپ و کلیسا می ساختند. دستگاه پاپی

طی قرون متوالی برای خود اعتباری کسب کرده بود، و ملتها عادت کرده بودند به آن احترام گذارند و مستمری برایش بفرستند. اما يك دستگاه پاپی دائماً تحت اختیار مقامات روحانی فرانسوی (۱۳۰۵ - ۱۳۷۸)، و تقریباً اسیر دست پادشاهان فرانسه، که مبالغ گزافی وام به این پادشاهان می داد تا هزینه جنگهایشان را تأمین کنند، در نظر مردم آلمان، بوهم، ایتالیا، و انگلستان نیرویی متخاصم، و اسلحه روانی پادشاهان فرانسوی به شمار می آمد. این ملتها به تکفیرها و اوامر پاپها روز به روز بیشتر بی اعتنا می شدند، و فقط با اکراهی فزاینده تکریمی هر چه کمتر نثارش می کردند.

کلمنس پنجم، اگر نه با شکیبایی، با حوصله زیاد با این دشواریها مقابله کرد. وی سعی می کرد در برابر فیلیپ چهارم، که حربه تهدید به تحقیقی رسوایی آمیز درباره کردار و عقاید خصوصی بونیفاکیوس هشتم را بالای سرش نگاه داشته بود، هر چه کمتر سر تسلیم فرود آورد. کلمنس، که از تأمین وجوهات ناتوان مانده بود، درآمدهای کلیسا را از راه مزایده به فروش رسانید؛ اما از تأیید ضمنی گزارشهای بیرحمانه شهردار آنزه و اسقف ماند درباره اخلاق روحانیان و لزوم اصلاح کلیسا به شورای وین (۱۳۱۱) خودداری نکرد.

کلمنس خود با قناعت و پاکدامنی و زهدی بی‌ریا زندگی می‌کرد. از آرنو دو ویلنوو، پزشک و منتقد بزرگ کلیسا که به اتهام بدعت‌گذاری تحت تعقیب قرار گرفته بود، دفاع کرد؛ آموزش پزشکی در مونپلیه را که از روی منتهای یونانی و عربی تدریس می‌شد مجدداً سازمان داد، و کوشید- هر چند این کوشش به نتیجه نینجامید- تا کرسی‌هایی برای زبانهای عبری، سریانی، و عربی در دانشگاهها ایجاد کند. بر همه مشکلات و گرفتاریهای او یک بیماری دردناک- لوپولوس، احتمالاً نوعی فیستول- نیز اضافه شد، که مجبورش کرد از اجتماع کناره بگیرد، و سرانجام همین بیماری در سال ۱۳۱۴ او را از پای درآورد. کلمنس، چنانچه محیط مساعدتری داشت، می‌توانست مایه افتخار کلیسا باشد.

هرج و مرجی که در فاصله مرگ وی و انتخاب پاپ بعدی حاکم شد وضع آشفته آن زمان را آشکار کرد. دانه نامهای به کاردینالهای ایتالیا نوشت و آنها را تشویق کرد که پاپ را از میان ایتالیاییها برگزینند و مقرپایی را به رم بازگردانند؛ اما از بیست و سه کاردینال تنها شش تن ایتالیایی بودند، و هنگامی که کاردینالها در کارپنتراس، نزدیک آوینیون، برای برگزیدن پاپ تازه در اطاقی در بسته گرد آمده بودند، خویشتن را در محاصره جماعتی از مردم گاسکونی یافتند که فریاد برمی‌آوردند: «مرگ بر کاردینالهای ایتالیایی!» متعاقباً خانه‌های کاردینالها مورد حمله قرار گرفت و ویران شد؛ جماعت ساختمان و اطاقی را که کاردینالها در آن گرد آمده بودند آتش زدند؛ کاردینالها در دیوار پستی سوراخی گشودند و از چنگ آتش و توده

مردم گریختند. تا دو سال پس از آن کوششی برای انتخاب پاپ به عمل نیامد. سرانجام در لیون، تحت حمایت قوای انتظامی فرانسه، کاردینالها مرد هفتاد و دو ساله‌ای را که قاعدتاً چیزی به پایان عمرش نمانده بود به پاپی برگزیدند؛ اما مقدر چنین بود که همو هجده سال با حرارت فراوان و حرص سیری‌ناپذیر و قدرت بلامنازع بر کلیسا فرمان راند. یوآنس بیست و دوم در کاتور واقع در جنوب فرانسه از پدری پینه‌دوز به دنیا آمده بود؛ این دومین بار بود که فرزند یک پینه‌دوز در سایه دموکراسی شایان ستایش کلیسایی اقتدارگرا به والاترین مقام در جهان مسیحیت می‌رسید؛ پیش از یوآنس، اوربانوس چهارم این راه را هموار کرده بود. یوآنس، که به عنوان معلم فرزندان پادشاه فرانسوی ناپل استخدام شده بود، در تحصیل قانون کلیسایی و قانون مدنی چنان شایستگی از خود نشان داد که مورد توجه خاص شاه قرار گرفت. بنابه توصیه شاه، بونیفاکیوس هشتم او را به مقام اسقفی فرژوس گماشت، و کلمنس پنجم او را به اسقفی شهر آوینیون ارتقا داد. روبر خردمند، پادشاه ناپل، به‌زور زر، احساسات ملی کاردینالهای ایتالیایی را در کار پنتراس فرونشاند و فرزند پینه‌دوز به صورت یکی از مقتدرترین پاپها درآمد.

یوآنس بیست و دوم تواناییهایی از خود نشان داد که بندرت باهم جمع می‌شوند: هم در مطالعات علمی دانشوری به شمار می‌آمد و هم در امور اجرایی دولت فردی ماهر و کاردان بود. تحت رهبری او، دستگاه پاپی در آوینیون سازمانی اداری پیدا کرد که گرچه فاسد بود، اما قدرت و کارایی داشت، و سازمان مالیاتی آن، با ابراز لیاقت در جمع‌آوری عواید کلیسایی، فرمانروایان تنگ‌نظر اروپا را به حیرت واداشت. یوآنس در چندین کشمکش عمده درگیر شد، که این کار نیازمند صرف هزینه‌های گزاف بود؛ پس، مثل پاپ پیشین - البته این یکی بی‌هیچ شرمندگی- عواید کلیسا را فروخت؛ این فرزند خلف شهر بانکی کاتور، با تدابیر گوناگون، خزانه دربار پاپ را چنان انباشت که به هنگام مرگ وی ۷۰۰۰۰۰۰ فلورین ظروف بهادر و جواهر در آن ذخیره شده بود. یوآنس توضیح داد که چون دربار پاپ مبالغ معتناهایی از درآمد خود را از ایتالیا از دست داده، ناچار مجبور است سازمان اداری جدیدی با کارمندان و روش ارائه خدمات تازه‌ای به وجود آورد. به نظر می‌رسد که یوآنس می‌پنداشته است بهترین راهی که می‌تواند برای خدمت به خدا اختیار کند جلب همکاری مأمون [دیو ثروت] است. با اینهمه، خود او در زندگی خصوصی به سادگی پارسا منشانه‌ای گرایش داشت.

در عین حال، او به تشویق علم و دانش پرداخت، در تأسیس مدارس پزشکی در پروجا و کاتور سهیم شد، به دانشگاهها یاری کرد، در ارمنستان یک دانشکده زبان لاتینی بنیان نهاد، تحقیق در زبانهای شرقی را ترویج

کرد، با کیمیاگری و جادوگری به مبارزه برخاست، اوقات خویش را شب و روز صرف مطالعات دقیق و عمیق ساخت، و در پایان به عنوان عالم الاهیات

که مدعی بود انسان می‌تواند با خداوند ارتباط مستقیم برقرار کند، اعلام داشت که دیدار لقای حق پیش از روز واپسین داور برای هیچ‌کس، حتی مریم عذرا، امکانپذیر نیست. این نظریه در میان خبرگان و مطلعین در مبحث قیامت طوفانی از اعتراض برانگیخت؛ دانشگاه پاریس نظریه پاپ را رد کرد، شورای کلیسایی ونسن این نظریه را بدعت خواند، و فیلیپ ششم پادشاه فرانسه به یوآنس فرمان داد تا نظرات دینی خود را اصلاح کند. ولی پاپ فرتوت و مکار با مرگ خویش از چنگ همه آنها گریخت (۱۳۳۴).

جانشین یوآنس طبعی آرامتر داشت. بندیکتوس دوازدهم، که فرزند نانوائی بود، کوشید همپای پاپ بودن مسیحی نیز باشد. او در برابر وسوسه تفویض مقامات کلیسایی به بستگان خویش مقاومت کرد؛ با اختصاص دادن عواید کلیسایی به کسانی که استحقاقش را داشتند، و درآوردن آن از شکل انعام، خود را در معرض دشمنی افتخارآمیزی قرار داد؛ با رشومخواری و فساد در همه دستگاه اداری کلیسا سخت مبارزه کرد؛ به فرقه‌های فقراي مسیحی دستور داد که از شیوه خود دست بردارند؛ هرگز دیده نشد که سنگدل و بیرحم باشد، یا با به راه‌انداختن جنگ سبب کشتار و خونریزی شود. مرگ زودرس او همه نیروهای شروفساد را خشنود کرد (۱۳۴۲).

کلمنس ششم، که در خانواده‌ای اشرافی در لیموزن به دنیا آمده بود، به تجمل و خوشگذرانی و هنر خو گرفته بود، و نمی‌توانست دریابد که وقتی خزانه دربار پاپ پر است، دیگر چرا پاپ باید زندگی را بر خود سخت بگیرد. تقریباً هرکس به امید رسیدن به مقامی نزد او می‌آمد، خواسته‌اش برآورده می‌شد، زیرا عقیده داشت که هیچ‌کس را نباید با ناخشنودی از خود براند. او اعلام کرد که هر کشیش نیازمندی که تا دوماه دیگر نزد او آید، از بذل و بخشش او بیبهره نخواهد ماند؛ یک شاهد عینی خبر داد که حدود صد هزار تن به سراغش رفتند. کلمنس به شاعران و هنرمندان هدایای گرانبهایی می‌بخشید؛ اصطبل‌های اسبهای اصیل داشت که در دنیای مسیحیت بینظیر بود؛ زنهارا از آذانه به دربار خویش راه می‌داد و از دلبری آنها لذت می‌برد و با چربزبانی خاص فرانسوی با آنها اختلاط می‌کرد. کنتس تورن چنان به او نزدیک بود که مناصب کلیسایی را با بیشرمی تمام آشکارا می‌فروخت. اهالی رم، که وصف سیرت نیک کلمنس را شنیده بودند، سفیری نزد او فرستادند و دعوتش کردند که در رم اقامت گزیند. پاپ این دعوت را نپذیرفت، اما با اعلام اینکه جشن بخشش، که از سال ۱۳۰۰ به فرمان بونیفایوس هشتم قرار بود هر صد سال یکبار در رم برگزار شود، از این پس هر پنجاه سال یکبار در این شهر برپا خواهد شد، آنان را خشنود کرد. اهالی رم از شنیدن این خبر شادمان شدند، رینتسو را از فرمانروایی برانداختند، و بار دیگر سرسپردگی سیاسی خویش را به پایها اعلام داشتند.

در زمان کلمنس ششم، آوینیون نه تنها پایتخت دینی، بلکه مرکز سیاست و فرهنگ و خوشگذرانی و

را پیدا کرد؛ این سازمان ادارات زیر را شامل می‌شد:

کامرا آپوستولیکا (خزانه‌داری پاپ) که به سرپرستی کامرا ریوس (پیشکار پاپ)، مقام دوم در کلیسا پس از خود پاپ، امور مالی را عهده‌دار بود؛ کانکلریا (دبیرخانه پاپ) که با هفت شعبه زیر نظر یک کاردینال نایب پیشکار مکاتبات مفصل و مبسوط دربار پاپ را انجام می‌داد؛ «شورای قضایی پاپی»، مرکب از اسقفان و افراد آشنا به قوانین کلیسایی و مشتمل بر کانیس‌تور یوم (انجمن شیوخ) - یعنی پاپ و کاردینال‌های او در نقش دادگاه استیناف - که به امر قضاوت می‌پرداخت؛ و یک «ندامتگاه پاپی» مرکب از انجمنی از روحانیان که به مسائل مذهبی زناشویی، صدور احکام تکفیر، و عزل از مقام روحانی رسیدگی می‌کرد و به اعترافات کسانی که در طلب بخشش پاپ بودند گوش می‌داد.

برای سکونت پاپ و دستیاران او، و نیز همه این هیئت‌ها و نمایندگان با کارمندان و مستخدمانشان، بندیکتوس دوازدهم ساختمان کاخ عظیم پاپها- خانه‌های مسکونی، تالارهای اجتماع، نمازخانه و دفترخانه‌ها- را به سبک معماری گوتیک آغاز کرد؛ این ساختمان در زمان اوربانوس پنجم تکمیل شد. این بناها دو حیاط را در میان گرفته بودند و خود نیز با باروهای مستحکمی محصور بودند که بلندی و پهنا و برج‌های عظیم آن نشان می‌داد که پاپها هرگاه محاصره شوند، برای دفاع از خویش به امید معجزه نخواهند نشست. بندیکتوس دوازدهم از جوتو دعوت کرد تا برای تزئین کاخ و کلیسای مجاور آن به آیینیون بیاید، جوتو عازم بود که مرگ مجالش نداد. در سال ۱۳۳۸، بندیکتوس، سیمونه مارتینی را از سینا فراخواند؛ فرسکو‌های این هنرمند، که اکنون نابود شده‌اند، اوج هنر نقاشی آیینیون در آن زمان بودند. بر گرد این کاخ، در کاخ‌های کوچکتر و خانه‌های بزرگ و خانه‌های اجاره‌ای و کلبه‌های محقر، جمعیت انبوهی از اسقفان، سفیران، حقوقدانان، بازرگانان، هنرمندان، شاعران، مستخدمان، سربازان، گدایان، و فاحشگان از هر نوع، از روسپیان تحصیلکرده گرفته تا زنان میخانه‌ای، گرد آمده بودند. در اینجا بیشتر اسقفانی سکونت داشتند که حوزه مأموریتشان به دست غیر مسیحیان افتاده بود.

برای ما که با ارقام درشت خو گرفته‌ایم، تصور اینکه اداره چنین مجموعه پهناور و متعلقات مربوط به آن مستلزم چه هزینه هنگفتی بوده است دشوار نیست. بسیاری از منابع درآمد دیگر تقریباً از بین رفته بود: ایتالیا، که پاپها آن را ترک گفته بودند، دیگر بندرت پولی می‌فرستاد؛ آلمان، که با یوانس بیست و دوم بر سر قهر بود، مبلغی را که می‌فرستاد به نصف کاهش داده بود؛ فرانسه، که کلیسا را تقریباً در اختیار داشت، بخش عظیمی از عواید کلیسا را به مقاصد غیر مذهبی اختصاص داده بود و حتی برای تأمین هزینه جنگ صدساله از خزانه پاپ وام‌های سنگینی می‌گرفت؛ انگلستان از ارسال پول برای پاپی که ملاً

درآمدی استفاده کنند. هر اسقف یا رئیس‌دیری، خواه از طرف پاپ منصوب شده بود خواه از طرف فرمانروای محلی، ثلث درآمد احتمالی سالانه خود را به عنوان حق تصدی مقام به دربار پاپ می‌فرستاد، و به واسطه‌های متعددی که از نامزدهای وی به این سمت حمایت کرده بودند کمک شایان مالی می‌کرد. هرگاه یکی از اینان به مقام اسقفی اعظم می‌رسید، موظف بود، به عنوان بهای ردای پشمینه مدور سفیدی که به نشانه مقام خود بردوش می‌انداخت، مبلغ هنگفتی بپردازد. هرگاه مقام روحانی ارشد جدیدی انتخاب می‌شد، هر یک از دو ایر کلیسایی حوزه مأموریت او می‌بایست ابتدا کلیه درآمد یکساله خود، و پس از آن هر سال یک دهم عواید سالانه را برای او بفرستد؛ علاوه بر آن، انتظار می‌رفت اعانات داوطلبانه‌ای نیز گهگاه فرستاده شود. هنگام مرگ هر کاردینال، اسقف اعظم، اسقف، یا رئیس‌دیری، کلیه دارایی شخصی و درآمد حاصله از آن داراییها به پاپ تعلق می‌گرفت. در فاصله مرگ یکی از این مقامها و تعیین جانشین تازه او، پاپها عواید حوزه مأموریت او را دریافت می‌داشتند و هزینه کلیساها را می‌پرداختند- از این‌رو، غالباً متهم می‌شدند که این فاصله را عمداً طولانیتر می‌کنند. هر روحانی که به مقامی کلیسایی می‌رسید، مسئول دیون پرداخت نشده اسلاف خود بود. از آنجا که بسیاری از اسقفان و رؤسای دیرها خود مالکان فنودال املاکی بودند که شاهان به عنوان تیول در اختیار آنها گذارده بودند، ناگزیر بودند به پادشاهان باج بدهند و برای آنها سرباز تهیه کنند، به طوری که بسیاری از آنها برای انجام هر دودسته تعهدات خود- مذهبی و غیر مذهبی- سخت در فشار بودند؛ و از آنجا که پاپها در اخذ مالیات بیش از مقامات دولتی سختگیری می‌کردند، گاهی دیده می‌شد که مقامات روحانی به زیان پاپها از پادشاهان حمایت به عمل می‌آوردند. مقامات روحانی آیینیون تقریباً بکلی حقوق دیرینه هیئت‌های کلیسایی یا شوراهای دیر را برای انتخاب اسقف یا رئیس‌دیر زیرپا می‌نهادند؛ و این نصب کنندگان نادیده گرفته شده به انبوه مخالفان خشمگینی می‌پیوستند. دعوایی که در «شورای قضایی پاپی» مطرح می‌شد، مستلزم یاری پرخرج و کلای مدافع بود که خود مجبور بودند سالانه هزینه خرید جواز و کالت جهت کار در دادگاه پاپها را بپردازند. دربار پاپی در قبال هر حکمی که صادر می‌کرد انتظار پاداشی داشت، و حتی جواز مراسم رتبه‌بخشان می‌بایست خریداری می‌شد. فرمانروایان غیر مذهبی اروپا به دستگاه مالی و مالیاتی پاپها به دیده خشم و نفرت می‌نگریستند.

موج اعتراض از هر گوشه، و شدیدتر از همه از سوی خود کلیسایان، برخاست. يك اسقف اسپانیایی به نام آلوارو پلایو، با اینکه به دستگاه پاپی کاملاً وفادار بود، رساله‌ای به نام در سوگ کلیسا نوشت و اظهار تأسف کرد از اینکه: «هر بار که به اطاقهای کشیشان دربار رفته‌ام، صرافان و روحانیان را دیدم که سرگرم شمردن و توزین پولهایی بودند که جلو آنها به روی هم انباشته بود. ... گرگهایی بر کلیسا حکومت می‌رانند که از خون گله مسیحیان تغذیه می‌کنند» کاردینال ناپولئونه اورسینی از مشاهده اینک در دوران فرمانروایی پاپ کلمنس پنجم تقریباً

همه دواير اسقفي ایتالیا بازیچه دادوستدها یا دسیسه‌های خانوادگی شده‌اند، سخت برآشت. ادوارد سوم، پادشاه انگلستان، که خود در گردآوردن مالیات چیرمدست بود، به کلمنس ششم یادآور شده که: «جانشین حواریون مسیح مأمور شده است تا گوسفندان مسیح را به چراگاه رهبری کند، نه آنکه پشم آنها را بچیند»؛ و پارلمنت انگلستان برای جلوگیری از قدرت وصول مالیات توسط پاپها در جزایر بریتانیا قوانینی وضع کرد. در آلمان تحصیلداران پاپ را دستگیر می‌کردند، به زندان می‌انداختند، اعضای بدنشان را می‌بریدند، و گاهی نیز آنها را خفه می‌کردند. در سال ۱۳۷۲ روحانیان کولونی، بن، کسالتن، و مایننس با هم پیمان بستند و سوگند خوردند که از پرداخت عشریه مورد درخواست گرگوریوس یازدهم خودداری کنند. در فرانسه ترکیب غم‌انگیز جنگ، «مرگ سیاه»، چپاول راهزنان، و سختگیری تحصیلداران پاپ، بسیاری از حوزه‌های روحانی را به ویرانی کشید، و بسیاری از کشیشها محل مأموریت خود را ترک گفتند.

در برابر این‌گونه اعتراضها، پاپها پاسخ می‌دادند که اداره دستگاه کلیسا مستلزم هزینه‌های گزاف است؛ پیدا کردن مأموران فسادناپذیر کار دشواری است؛ و خود آنان نیز باکوهی از مصایب دست به گریبان هستند. کلمنس ششم، احتمالاً تحت فشار و اجبار مبلغ ۵۹۲۰۰۰ فلورین طلا (۱۴۰۸۰۰۰۰۰ دلار) به فیلیپ ششم پادشاه فرانسه، و ۳۰۵۱۷۰۰۰ فلورین طلا دیگر (۸۷۰۹۲۵۰۰۰ دلار) به ژان دوم وام داد. فتح مجدد ایالات از دست رفته پاپها در ایتالیا مستلزم هزینه هنگفتی بود. پاپها، به رغم دریافت مالیاتهای سنگین، همواره گرفتار کسر بودجه بودند. یوانس بیست‌دوم با پرداخت ۴۴۰۰۰۰ فلورین از دارایی شخصی خود به خزانه پاپ آن را از ورشکستگی رهایی بخشید؛ اینوکنتیوس ششم ظروف سیمین، جواهرات و آثار هنری خود را فروخت؛ و اوربانوس پنجم مجبور شد ۳۰۰۰۰۰ فلورین از کاردینالهایش وام بگیرد؛ گرگوریوس یازدهم هنگام مرگ ۱۲۰۰۰۰ فرانک بدهکار بود.

منتقدان پاسخ می‌دادند که کسر بودجه نه به علت هزینه‌های مشروع، بلکه معلول تجملات و زرق و برقهای دنیایی دربار پاپ و وابستگان آن می‌باشد. کلمنس ششم را خویشاوندان زن و مردی آراسته به جامه‌های گرانبها و پوست خز شهبواران، ملاکان، گروهیانی مسلح پیشنمازان، حاجیان پیشکاران، موسیقیدانان، شاعران، هنرمندان، پزشکان، دانشمندان، دوزندگان، فیلسوفان، و آشپزانی که مایه رشک پادشاهان بودند احاطه کرده بودند - اینان تعدادشان بر روی هم به چهارصد تن بالغ می‌شد، و پاپی مسرف و دوست‌داشتنی، که هرگز ارزش پول را در نیافته بود، به آنها غذا، پوشاک، مسکن، و حقوق ماهانه می‌داد. کلمنس، به پیروی از عادات پادشاهان، خود را فرمانروایی می‌پنداشت که می‌بایست با «ولخرجی نمایان» بردل زیردستان هراس افکند و نمایندگان خارجی را تحت تأثیر قرار دهد. کاردینالها نیز که اکنون علاوه بر پیشوایی کلیسا دارای

مناسب شأن و قدرت خویش برپا کرده بودند؛ خادمان و گماشتگان و بزمهای اینان نقل محافل شهر بودند. شاید کاردینال برنار دو گارو، که برای سکونت ملازمان خود پنجاه ویک بنا کرایه کرده بود، و کاردینال پیر دو باناک، که تنها در پنج اصطبل از ده اصطبل خود سی‌ونه اسب را در آسایش کامل و همیشه آماده و سرپا داشت، در تجمل و ولخرجی افراط می‌کردند. حتی اسقفان نیز کم‌کم در همین خط افتادند و به رغم اعتراضهای شورایی کلیسای ایالتی، برای خود دستگاههای پهناوری با بدله‌گویان، و قوشها، و سگها ترتیب می‌دادند.

آوینیون اینک بتدریج خصوصیات اخلاقی و نیز شیوة رفتار درباریان سلطنتی را اتخاذ می‌کرد. کار حق‌کشی و خودفروشی به حد فصاحت رسیده بود. گیوم دوران اسقف ماند به شورای وین چنین گزارش داد:

اگر کلیسای رم کار تهنیب را با راندن الگوهای فساد از خود آغاز کند، چه بسا که تمامی کلیساها اصلاح شوند. ... الگوهای فساد که موجب تحقیر بشر هستند و همه مردم را آلوده کرده‌اند. ... زیرا در همه سرزمینها ... کلیسای مقدس خدا، بویژه مقدسترین آنها - کلیسای رم - اکنون بدنام و رسوا شده است. همه مردم فریاد برداشته‌اند و در گوشه و کنار جهان می‌نویسند که در آغوش این کلیسا همه‌کس، از مقامهای بالا تا افراد ساده، به مال دنیا دل بسته‌اند. ... اینکه همه مردم مسیحی روحانیان را نمونه مخرب پرخوری می‌دانند دیگر زبازد همگان است، زیرا ضیافت‌های این روحانیان از بزم‌های شاهزادگان و پادشاهان باشکوه‌تر و پرزرق و برقتر و سفره‌هایشان از سفره‌های آنان رنگینتر است.

و پترارک، استاد سخن، در وصف انزجار خود از آنچه در آوینیون می‌گذشت، از گنجینه‌ها و اژدهای خویش نهایت استفاده را کرد:

بابل بیدین، دوزخ روی زمین، منجلاب فساد، و گنداب دنیا، در آن نه از ایمان اثری برجای مانده است و نه از تقوا و مذهب و ترس از خدا. ... همه ناپاکی‌ها و شرارت‌های دنیا در اینجا گرد آمده است. ... پیر مردان خویشتن را با سر به آغوش و توس می‌انداختند و با نادیده گرفتن سن و شأن و قدرت خویش، دست به چنان کارهای ننگ‌آوری می‌آیند که گویی همه افتخار آنها در صلیب مسیح، که در گرو بزم‌آرایی و میخوارگی و ناپاکی است. ... زنیارگی، زنا با محارم، تجاوز به عنف، و شهوت‌پرستی تنها سرگرمی کشیشها شده است.

این توصیف از زبان يك شاهد عینی که از مسیحیت اصیل هیچ‌گاه عدول نکرده است نمی‌تواند بکلی نادیده انگاشته شود؛ با اینهمه، اندکی مبالغه ناشی از آزرده‌گی خاطر شخصی در آن نهفته است. باید این سخنان را تا حدودی مبالغه‌آمیز پنداشت و آن را فغان مردی به حساب آورد که از آوینیون به خاطر ربودن پایپا از ایتالیا نفرت داشت؛ مردی که از پایپای آوینیون مستمري در یوزگی می‌کرد؛ زیاد می‌گرفت، و بیشتر می‌خواست؛ مردی که حاضر شده بود با

ویسکونتی جنایتکار و مخالف پایپا زندگی کند، و خود دارای دو فرزند نامشروع بود. شهر رم، که پترارک می‌کوشید پایپا را وادارد به آن بازگردند، از نظر اخلاقی بهتر از آوینیون نبود، جز آنکه فقر خود یاری‌دهنده عفت است. قدیسه‌کاترین سینایی، گرچه وصفش از آوینیون مثل پترارک شاعر شیوا و گیرا نبود، به گرگوریوس یازدهم اظهار داشت که در دربار پاپ «بوی دوزخ منخربش را پر کرده است.»

در میان این فساد اخلاقی، پیشوایان دینی بسیاری بودند که برای مقام خود صلاحیت داشتند و اصول اخلاقی مسیح را بر اخلاقیات زمانه خویش ترجیح می‌دادند. هرگاه به زندگی هفت پاپ آوینیون توجه کنیم، می‌بینیم که تنها یکی به علایق و لذات دنیوی دل بسته بود؛ یکی دیگر، یوآنس بیست‌و دوم، با وجود آزمندی و سختگیری، در زندگی خصوصی ریاضت‌پیشه بود؛ دیگری، گرگوریوس یازدهم، با اینکه در جنگ بیرحم بود، در زمان صلح نمونه برجسته فضایل اخلاقی و پارسایی به شمار می‌رفت، و سه تن دیگر - بندیکتوس دوازدهم، اینوکنتیوس ششم، و اوربانوس پنجم - تقریباً همچون قدیسین زندگی می‌کردند؛ لاجرم نمی‌توانیم مسئولیت همه مفاسد رایج در آوینیون را به عهده پایپا بگذاریم. دلیل این مفاسد ثروت بود، که در زمانهای دیگر نیز نتایج مشابهی داشته است. رم زمان نرون، رم زمان لئو دهم، پاریس زمان لویی چهاردهم، و نیویورک و شیکاگو کنونی. با در نظر گرفتن اینکه در این شهرهای اخیر اکثر مردان و زنان زندگی شرافتمندانه‌ای دارند یا در تخلف از اصول اخلاقی از حد اعتدال پافراثر نمی‌نهند، می‌توان دریافت که حتی در آوینیون آن زمان، مرد هرزه و زن روسپی، شکمپاره و دزد، حقوقدان دغلكار و قاضی نادرست، و کاردینال دنیاپرست و کشیش بی‌ایمان جزو استثنائات بودند، اما چون اعمال آنها از سوی دربار

پاپها مورد ارزیابی، و گاه نیز مورد اغماض، قرار می‌گرفت، نمایانتر و آشکارتر از جاهای دیگر به چشم می‌آمد.

به هر حال، رسوایی کلیسا آن قدر واقعیت داشت که همراه با خاطره گریز پاپها از رم اعتبار و حیثیت کلیسا را به مخاطره اندازد. پاپهای آوینیون، گویی برای تقویت این سوءظن که اینان دیگر قدرتی جهانی نیستند و فقط دست‌نشانده فرانسویها، از مجموع ۱۳۴ نامزد برای انجمن کاردینالها، ۱۱۳ تن را از میان فرانسویان برگزیدند. از این روی، دولت انگلستان حملات سخت و آشتی‌ناپذیر و یکلیف را به پاپها نادیده گرفت. برگزینندگان آلمانی دست پاپ را از دخالت بیشتر در انتخاب پادشاهان و امپراتوران کوتاه کردند. در سال ۱۳۷۲، رؤسای دیرهای حوزه اسقفی کولونی از پرداخت عشریه به پاپ گرگوریوس یازدهم خودداری کردند و به همگان اعلام داشتند که «دربار پاپی به چنان خفت و خواری افتاده است که ایمان کاتولیک در این نواحی جداً به خطر افتاده است. مسیحیان از کلیسا به خفت و سبکی یاد می‌کنند، زیرا کلیسا با عدول از سنتهای گذشته خود، به جای گسیل داشتن مبلغین یا اصلاح‌طلبان، بیشتر مردان شیاد، متظاهر، خودخواه، و حریصی را برای رهبری آنها

به چنان حدی رسیده است که دیگر تعداد مسیحیانی که نه فقط به اسم بلکه به کردار نیز مسیحی باشند انگشت شمار است.»

«اسارت بابلی» پاپها در آوینیون، و به دنبال آن دودستگی پاپها بود که زمینه را برای اصلاح دینی آماده ساخت؛ و بازگشت پاپها به رم بود که اعتبار آنها را بازگرداند و فاجعه را یک قرن به تعویق انداخت.

II - راهی به سوی رم

اعتبار کلیسا در ایتالیا در پایینترین حد خود بود. در سال ۱۳۴۲، بندیکتوس دوازدهم برای تضعیف امپراتور شورشی، لویی چهارم (لویی باواریایی)، اقدام فرمانروایان مستبد شهرهای لومباردی را، که نسبت به فرمان امپراتور بی‌اعتنایی کرده و اختیارات او را به خود تخصیص داده بودند، تأیید کرد. لویی نیز، به انتقام این عمل، با صدور فرمان امپراتوری، بر اعمال کسانی که ایالات پاپی را در ایتالیا تصرف کرده بودند صحنه‌گذار. میلان آشکارا پاپها را به ریشخند گرفت. وقتی اوربانوس پنجم دو نماینده برای ابلاغ حکم تکفیر برنابو ویسکونتی به میلان فرستاد (۱۳۶۲)، وی نمایندگان را مجبور ساخت تا حکم تکفیر را که بر قطعات چرمی با ریسمان ابریشمی و مهره‌های سربی نوشته شده بود ببلعد. سیسیل از زمان «وسیرس» (۱۲۸۲) در دشمنی آشکار خود با پاپها باقی مانده بود.

کلمنس ششم برای تسخیر مجدد ایالات پاپی به ایتالیا لشکر کشید. اما در دوره پاپی جانشین او، اینوکنتیوس ششم، بود که این ایالات برای مدتی به اطاعت از فرمان پاپها درآمدند. اینوکنتیوس در میان پاپها تقریباً نمونه بود. پس از آنکه تنی چند از بستگان او در کلیسا به مقاماتی رسیدند، بر آن شد تا جلو قوم و خویش‌بازی و فساد رایج را بگیرد. اینوکنتیوس در دربار خویش به شکوه اپیکوری و تجمل و اسراف دربار پاپی پایان داد. خیل مستخدمانی را که کلمنس ششم استخدام کرده بود اخراج کرد، تجمع مقامپرستان را پراکنده ساخت، و به یک‌یک کتیشها فرمان داد به محل مأموریت خویش بازگردند؛ و خود نیز در زندگی پارسایی و پاکدامنی پیشه ساخت. او دریافت که اقتدار کلیسا را تنها بارهائیدن آن از چنگ فرمانروایان فرانسه و بازگرداندن مقر پاپها به ایتالیا می‌توان دوباره احیا کرد. اما کلیسایی مستقل از فرانسه مشکل می‌توانست بدون عوایدی که قبلاً از ایالات پاپی دریافت می‌کرد پایدار بماند. از این رو، اینوکنتیوس، که ذاتاً مردی صلحدوست بود، به این

او این مأموریت را به مردی داد که دارای ایمان پرشور مردم اسپانیا، نیروی فرقه مذهبی دومینیکیان، و شادت نجبای کاستیل بود. خیل آلوارث کارلیو د‌آلبورنو، که در ارتش آلفونسو یازدهم، پادشاه کاستیل،

خدمت کرده بود و پس از رسیدن به مقام اسقف اعظمی تولدو نیز دست از جنگاوری نکشیده بود، در این موقع به نام کار دینال اجیدیو د آلپورنوٹ به صورت فرماندهی برجسته درآمد. وی جمهوری فلورانس را - که از فرمانروایان مستبد و راهزنانی که محاصره اش کرده بودند می‌هراسید - ترغیب کرد که پولی در اختیارش گذارد تا با آن سپاهی بیاراید. وی از طریق مذاکرات هوشمندانه و در عین حال شرافتمندانه، بی‌آنکه به زور متوسل شود، ایالات پیشین پاپی را یک‌یک از چنگ یاغیان کوچک بیرون کشید. برای این ایالات «قانون اساسی اجیدی» (۱۳۵۷) را تدوین کرد که تا قرن نوزدهم به عنوان قوانین اصلی آنها باقی ماند و میان خودمختاری و وفاداری به پاپ یک مصالحه عملی ایجاد کرد. جان هاگوود، ماجراجوی معروف انگلیسی، را با تردستی فریب داد و به زندان انداخت؛ ترس و هراسی - اگر نه از خدا، دست‌کم از نمایندگان پاپ - بردل جنگجویان مزدور افکند. او بولونیا را از چنگ اسقف اعظم طاغی آنجا خارج کرد و خاندان ویسکونتی، فرمانروای میلان، را واداشت که با کلیسا آشتی کنند. بدین ترتیب، راه بازگشت پاپها به ایتالیا هموار شد.

اوربانوس پنجم سختگیریها و اصلاحات اینوکنتیوس ششم را ادامه داد. وی کوشید انضباط و درستکاری را به میان روحانیان کلیسا و دربار پاپ بازگرداند، تجمل و تناسانی رایج میان کاردینالها را تقبیح کرد، از تخلف حقوقدانان و تعدی صرافان جلوگیری به عمل آورد، کسانی را که به خرید و فروش مقامات کلیسایی مشغول بودند به کیفر رسانید، و مردان با فضیلت و فرزانه را به خدمت خود درآورد. اوربانوس به هزینه شخصی خویش هزار دانشجو را در دانشگاهها به تحصیل واداشت؛ دانشگاه جدیدی در مونپلیه بنیاد نهاد؛ و به بسیاری از دانشمندان کمک مالی کرد. برای اعتبار بخشیدن به مقام خود، تصمیم گرفت مقر پاپها را به رم بازگرداند. کاردینالها از تصمیم پاپ وحشت کردند؛ بسیاری از آنان علاقه و دلبستگی‌هایی در فرانسه داشتند و مورد احترام بودند، حال آنکه در ایتالیا مردم از آنان اکراه داشتند. اینان از پاپ می‌خواستند که به اظهارات **قدیسه‌کاترین** و فصاحت کلام پترارک اهمیتی ندهد. اوربانوس وضع آشفته فرانسه را به آنها گوشزد کرد و یادآور شد که پادشاه فرانسه در چنگ انگلیسیها اسیر است، سربازانش پراکنده شده‌اند، و انگلیسیها ایالات جنوبی فرانسه را اشغال کرده‌اند و به آوینیون نزدیکتر می‌شوند؛ آیا انگلیسیهای فاتح با دربار پاپی که به فرانسه خدمت کرده و نیاز مالی آنها را برآورده است، چه رفتاری در پیش خواهند گرفت؟

در اجرای این تصمیم، در ۳۰ آوریل ۱۳۶۷، اوربانوس پنجم، در حالی که کشتیهای ایتالیایی او را

شادی مردم، روحانیان، و اشراف به شهر رم رسید. شاهدگان ایتالیایی افسار قاطر سپیدی را که پاپ بر آن سوار بود می‌کشیدند و پترارک ستایش خویش را به پاپ فرانسوی، که به خود جرئت داده بود در ایتالیا زندگی کند، نثار کرد. رم اکنون شاد اما ویران بود: در اثر جدایی طولانی از پاپها تهیست شده بود؛ نیمی از کلیساهای آن ویران و متروک افتاده بودند؛ کلیسای سان پائولو به صورت مخروبه‌ای درآمده بود؛ کلیسای سان پیتر و هرآن در معرض فروریختن بود؛ کاخ لاتران تازه در اثر آتشسوزی ویران شده بود؛ کاخها در ویرانی مانند خانه‌های اجاره‌ای شده بودند؛ نواحی مسکونی به مرداب مبدل شده بودند؛ و میدانها و خیابانهای شهر انباشته از توده‌های زباله بودند. اوربانوس فرمان داد تا کاخ پاپها را از نو بناکنند، و اعتبار هزینه آن را نیز تأمین کرد. او که نمی‌توانست منظره شهر رم را تحمل کند، در مونته فیا سکونه اقامت گزید؛ اما حتی در آنجا نیز خاطره آوینیون پرتجمل و رفاه و فرانسه محبوب، او را می‌آزرد. پترارک وقتی از تردید پاپ آگاه شد، او را به پایداری تشویق کرد. قدیسه بیرگیتا، اهل سوئد، پیشگویی کرد که چنانچه پاپ ایتالیا را ترک کند، بزودی خواهد مرد. امپراطور شارل چهارم به فکر تقویت پاپ افتاد، براحیای قدرت پاپها در ایتالیای مرکزی مهر تأیید امپراطوری نهاد؛ با فروتنی شخصاً به رم رفت (۱۳۶۸) تا اسب پاپ را هنگام عزیمت از سانت آنجلو به کلیسای سان پیتر و هدایت کند؛ در مراسم قداس در خدمت پاپ بود، و در مراسمی که ظاهراً به گونه‌ای شادبخش به کشمکش دیرین میان پاپها و امپراطوران پایان می‌بخشید، به دست او تاج پادشاهی بر سر نهاد. اوربانوس آنگاه، در ۵ سپتامبر ۱۳۷۰، شاید با تن‌دادن به خواست کاردینالهای فرانسوی، به عنوان اینکه می‌خواهد فرانسه را با انگلستان آشتی دهد، رهسپار ماریسی شد. در ۲۷ سپتامبر به آوینیون رسید و در ۱۹ دسامبر در آنجا، در حالی که جامه

راهبان بندیکتی به تن داشت و برنیمکت محقري آرمیده بود، جان داد. فرمان داده بود تا بگذارند هرکس که مایل است به دیدن جسدش برود تا همه به چشم خود ببینند که مجد و شوکت مردی دارای والاترین مقام چگونه عبث و زودگذر بوده است.

گرگوریوس یازدهم در هجدهسالگی به کمک عموی دست و دل بازش، کلمنس ششم، به مقام کاردینالی رسیده بود؛ در ۲۹ دسامبر ۱۳۷۰ مراسم رتبه‌بخشانش به عمل آمد، و در ۳۰ دسامبر در سن سی‌ونه سالگی به پاپی برگزیده شد. گرگوریوس مردی دانش‌پژوه بود و به سیسرون مهر می‌ورزید. سرنوشت او را به مردی جنگاور مبدل کرد و دوران پاپی او مصروف درگیری با شورشهای خشونت‌آمیز شد. اوربانوس پنجم، که معتقد بود یک پاپ فرانسوی هنوز نمی‌تواند به مردم ایتالیا اعتماد کند، نمایندگان خویش را برای اداره ایالات پاپی بیشتر از میان فرانسویان برگزیده بود. این نمایندگان که خود را در محیطی خصمانه می‌دیدند، برای مقابله با مردم استحکاماتی بنا کرده بودند، دستیاران بیشتری از فرانسه آورده بودند، مالیات

در پروجا یکی از برادرزاده‌های نماینده پاپ زن شوهرداری را چنان حریصانه دنبال کرده بود که زن در تلاش برای گریختن از چنگ او از پنجره به بیرون پرتاب شده و در دم جان سپرده بود. هنگامی که وکلای زن درخواست کردند متهم به کیفر رسد، نماینده پاپ پاسخ داد: «این هیاهو برای چیست؟ گمان برده‌اید فرانسویان هم خصمی هستند؟» نمایندگان پاپ از راههای گوناگون چنان نفرت مردم را برضد خود برانگیخته بودند که در سال ۱۳۷۵ بسیاری از ایالتها با انقلابهای پی‌درپی سر به طغیان برداشتند. قدیسه‌کاترین بلنگوی مردم ایتالیا شد و از گرگوریوس خواست تا این «کشیشان تبهکار را که گلستان کلیسا را مسموم و ویران ساخته‌اند» از کاربرکنار کند. فلورانس، که معمولاً متحد پاپها بود، رهبری شورش را به دست گرفت و پرچم سرخی را که بر روی آن با حروف طلایی کلمه لیبرتاس (آزادی) نقش بسته بود به اهتزاز درآورد. در آغاز سال ۱۳۷۵، شصت و چهار شهر پاپ را به رهبری سیاسی و دینی خود پذیرفته بودند. در سال ۱۳۷۶ تنها یکی از آنها به پاپ وفادار مانده بود. چنین به نظر می‌رسید که ثمره تمام تلاشهای آلبورنوٹ بر باد رفته و پاپها بار دیگر سلطه خویش بر ایتالیای مرکزی را از دست داده‌اند.

گرگوریوس، به تحریک کاردینالهای فرانسوی، مردم فلورانس را مسئول و آغازگر شورش ایتالیا قلمداد کرد و به آنان فرمان داد که از نماینده پاپ اطاعت کنند. وقتی فلورانس از فرمانبرداری پاپ سرباز زد، پاپ مردم فلورانس را تکفیر کرد، برگزاری مراسم دینی را در شهر آنان تحریم نمود، و اعلام داشت که همه اهالی فلورانس از حقوق و حفاظت قانونی محرومند، و هرکس در هر جا می‌تواند داراییشان را ضبط کند و خود آنان را به بردگی بگیرد. لاجرم بنیان اقتصاد و بازرگانی فلورانس تماماً در معرض انهدام قرار گرفت. انگلستان و فرانسه بی‌درنگ به فلورانسها و اموالشان چنگ انداختند. فلورانس نیز به تلافی اقدام پاپ همه اموال و املاک کلیسا را در قلمرو خویش مصادره کرد، ساختمانهای ادارات تفتیش افکار پاپ را وازگون ساخت، دادگاههای روحانی را برچید، کشیشان سرسخت را زندانی کرد و گروهی از آنان را به دار آویخت، و از مردم رم خواست که به انقلاب بپیوندند و به تمامی قدرت سیاسی کلیسا در ایتالیا پایان دهند. گرگوریوس وقتی رم را در اتخاذ تصمیم مردد یافت، به رهبران شهر وعده داد که اگر رم به پاپ وفادار بماند، مقر پاپها را به این شهر بازخواهد گرداند. اهالی رم وعده پاپ را پذیرفتند و آرامش را حفظ کردند.

در این میان، پاپ نیرویی مرکب از «سربازان مزدور وحشی اهل برتانی» را به فرماندهی «کاردینال مخوف، روبر اهل ژنو» به ایتالیا گسیل داشت. روبر با قساوتی باورنکردنی با شورشیان جنگید و پس از آنکه شهر چزنا را با وعده صلح و گذشت به تصرف درآورد، همه مردم را از زن و مرد و کودک از دم تیغ گذراند. جان هاکوود نیز، که مزدوران خود را در

گرفته است به شورشیان پیوندد، کشت. قدیسه‌کاترین سینیایی، که از اینهمه توحش، از مصادره دارایی طرفین، و از متروک‌ماندن مراسم دینی در بسیاری از نقاط ایتالیا سخت یک‌خورده بود، به گرگوریوس چنین نوشت:

شما بر استی موظفید که سرزمینهای از دست‌رفته کلیسا را بازگردانید؛ اما مسئولیت شما در بازگرداندن مؤمنینی که گنجینه حقیقی کلیسا هستند و از دست رفتن آنان جدا کلیسا را بینوا خواهد کرد پس سنگینتر است. ... شما باید که با حریت نیکی و محبت و صفا مردم را تحت‌تأثیر قرار دهید، و از این راه بیشتر از حریت جنگ نصیب خواهید برد. هرگاه که از خدا می‌پرسم بهترین راه رستگاری شما و رهایی کلیسا و همه دنیا چیست، پاسخی نمی‌شنوم جز واژه صلح! صلح! به خاطر عشق آن ناجی مصلوب، صلح!

فلورانس از قدیسه‌کاترین دعوت کرد که همراه فرستادگان این شهر نزد گرگوریوس برود. او پذیرفت و با استفاده از موقعیت، در حضور پاپ، تپاه شدن اخلاقیات در آوینیون را محکوم کرد. چنان بیبرده با پاپ سخن گفت که بسیاری بازداشت او را تقاضا کردند، اما گرگوریوس از او حمایت کرد. فرستادگان نتیجه‌ای فوری به دست نیاموردند؛ اما وقتی به گوش پاپ رساندند که هرگاه بی‌درنگ به رم بازنگردد، این شهر به شورشیان خواهد پیوست، گرگوریوس - شاید هم به تأثیر اظهارات قدیسه‌کاترین - از ماریسی به راه افتاد و در ۱۷ ژانویه ۱۳۷۷ به رم رسید. این بار با استقبال یکپارچه شهر مواجه نشد. درخواست فلورانس از آنان خاطره کهن جمهوری را در این شهر منحن زنده ساخته بود، و به گرگوریوس اخطار شد که در پایتخت باستانی مسیحیت جانش در امان نیست. لاجرم در ماه مه در شهر آنانی عزلت گزید.

اکنون گرگوریوس، چنانکه گویی سرانجام تسلیم نظرات قدیسه‌کاترین شده است، از جنگ به سیاست و تدبیر روی آورد. نمایندگان پاپ مردم شهرها را، که خواستار صلح با کلیسا بودند، به برانداختن حکومت‌های یاعی خویش ترغیب کردند، و پاپ وعده داد به همه شهرهایی که اتحاد خود را با او تجدید کنند، زیر نظر نماینده پاپ یا کسی که خود به نام نماینده پاپ انتخاب کنند، خودمختاری خواهد داد. شهرها یکی بعد از دیگری این شرط را می‌پذیرفتند. در سال ۱۳۷۷، فلورانس نیز با گرگوریوس چنین به توافق رسید که برنابو ویسکونتی برای رفع اختلافات آنها میانجیگری کند. برنابو پس از آنکه پاپ را راضی کرد نیمی از غرامتی را که فلورانس دریافت می‌دارد به خود او واگذار کند، به فلورانس پیشنهاد کرد ۸۰۰٬۰۰۰ فلورین (۲۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ دلار) به عنوان غرامت به دربار مقدس بپردازد. فلورانس، که اکنون همه متحدین خود را از دست داده بود، با خشم به این شرط تن در داد، اما پاپ اوربانوس ششم آن مبلغ را به ۲۵۰٬۰۰۰ فلورین کاهش داد.

مرگ به گرگوریوس مجال نداد تا پیروزیهای خود را به چشم ببیند. در ۷ نوامبر ۱۳۷۷، وی به رم بازگشت.

به سرآورد. او مرگ خود را نزدیک می‌دید و از آن بیمناک بود که اختلافات فرانسه و ایتالیا بر سر در اختیار داشتن پاپها سرانجام به نابودی کلیسا منتهی شود. در ۱۹ مارس ۱۳۷۸ مقدمات انتخاب سریع جانشین خویش را فراهم ساخت. هشت روز بعد، در حالی که در آرزوی دیدار «سرزمین زیبای فرانسه» می‌سوخت، چشم از جهان فرو بست.

III - زندگی مسیحی: ۱۳۰۰-۱۴۲۴

در یکی از فصل‌های بعد به بررسی ایمان مردم و اخلاق روحانیان خواهیم پرداخت، و در اینجا بهتر است به دوجنبه متضاد زندگی مسیحی در ایتالیایی قرن چهاردهم توجه کنیم: تفتیش افکار و قدیسه‌ها. انصاف حکم می‌کند به یاد بیاوریم که اکثر مسیحیان در آن زمان معتقد بودند که بنیان کلیسا و آموزه‌های اساسی آن را «پسر خدا» نهاده و از این روی - صرف‌نظر از خطاهای خدمتگذاران انسانی آن - هر اقدام فعالانه‌ای برای

بر انداختن کلیسا در حکم سرپیچی از فرمان خدا و نیز خیانت به دولت غیر مذهبی است که کلیسا با زوی نگاهدارنده اخلاقی آن به شمار می‌رود. تنها با این اندیشه است که می‌توانیم دریابیم کلیسا و مردم عادی چگونه دست به دست هم دادند و با چه وحشیگری به سرکوب عقاید بدعت‌آمیزی که توسط دولچینو اهل نووارا و خواهر خوش سیمایش مارگریتا موعظه می‌شد (حد ۱۳۰۳) پرداختند.

دولچینو نیز، مانند جواکینو دا فیوره، تاریخ را به چند دوره تقسیم می‌کرد که دوره سوم آن- از زمان پاپ سیلوستر اول (۳۱۴-۳۳۵) تا سال ۱۲۸۰- شاهد فساد تدریجی کلیسا از طریق دل بستن به مال‌ومال دنیایی بود. دولچینو می‌گفت در زمان سیلوستر هیچ‌یک از پاپها، جز کلسستینوس پنجم، به مسیح ایمان نداشته‌اند؛ بندیکتوس، فرانسیس، و دومینیک صادقانه کوشیدند تا کلیسا را از مأمون (دیو ثروت) به خدا بازگردانند، اما ناکام شدند، و دستگاه پاپی اکنون در دوران بونیفاکیوس هشتم و کلمنس پنجم فاحشه بزرگ مکاشفه یوحنا ی رسول گشته است. دولچینو پیشوای انجمن تازه تأسیس برادری موسوم به «برادران روحانی پارما» شد که منکر مرجعیت پاپها بود و از ترکیبی از عقاید پاتارینها، والدوسیان، و فرانسیسیان روحانی پیروی می‌کرد. آنها در زندگی پایبند به عفت مطلق بودند، اما در میان آنان هر مردی با زنی می‌زیست

که او را خواهر خود می‌خواند. کلمنس پنجم به سازمان تفتیش افکار دستور رسیدگی به وضع آنها را صادر کرد، لکن آنان در دادگاه حاضر نشدند؛ در عوض خویشتن را مسلح ساختند، و در دامن کوههای آلپ نزدیک پیمون موضع گرفتند. دستگاه تفتیش افکار لشکری برای سرکوبی آنان گسیل داشت؛ جنگ خونینی در گرفت؛ «برادران» به گذرگاههای کوهها عقب نشستند، ولی در حلقه محاصره گرفتار آمدند؛ گرسنگی چنان بر آنان غالب شد که به خوردن موش صحرايي، سگ، خرگوش، و علف پرداختند؛ سرانجام، بر اثر يك حمله ناگهانی و برق‌آسا به موضع کوهستانی آنها، هزار مرد در نبرد از پای درآمدند و هزاران تن دیگر در آتش سوزانده شدند (۱۳۰۴). هنگامی که مارگریتا را نزدیک آتش می‌بردند، با وجود ضعف مفرط، هنوز آنچنان زیبا بود که برخی از افسران سپاه به او پیشنهاد کردند در صورتی که سوگند بخورد از عقاید بدعت‌آمیز خویش دست برمی‌دارد، حاضرند با او ازدواج کنند؛ اما او نپذیرفت و اندک‌اندک در میان شعله‌های آتش خاکستر شد. برای دولچینو و یکی از یارانش به نام لونجینو ترتیبات دیگری در نظر گرفته شد: آنها را بر ارباهای در کوچه‌های ورچلی گردانند، گوشه‌نشان را با گاز انبرهای گداخته تکه‌تکه از تن کنند، اعضاي تناسلیشان را آن‌قدر پیچانند تا از جاکنده شد، و سرانجام رهایشان کردند تا بمیرند.

اکنون بدنیت شرح این دمنشیه‌ها را پشت سر نهیم و نفوذ مداوم مسیحیت را در الهام بخشیدن به مردان و زنانی که به تقدس گرویدند از نظر بگذرانیم. همان عصري که شاهد محنتها و تباهیهای آوینیون بود، مبلغانی هم مثل جووانی دا مونتو کوروینو و اودریک اهل پوردنونه پروراند که کوشیدند چینبها و هندیه‌ها را نیز به مسیحیت بگروانند؛ اما چینبها، به گفته يك وقایع‌نگار فرقة فرانسیسیان، از این اشتباه که «هرکس می‌تواند در کیش و فرقة خود رستگار شود» دست برداشتند. این مبلغان ندانسته به علم جغرافیا بیش از مسیحیت خدمت کردند.

قدیسه‌کاترین سینایی در اطاق ساده‌ای، که هنوز هم آن را به جهانگردان نشان می‌دهند، به دنیا آمد، زندگی کرد، و درگذشت. از همین يك‌وجب خاك بود که او در نقل مکان دربار پاپ و احیای زهد و ایمان در مردم ایتالیا نقش بزرگی ایفا کرد، زهد و ایمانی که از هر دو دوره ریناشیتا و [ریسورجیمنتو](#) سلامت رسته است. قدیسه‌کاترین در پانزدهسالگی به فرقة «توبه» دومینیکیان پیوست. این فرقة سازمان «سه‌گانه‌ای» بود که تنها به راهبها و راهبه‌ها تعلق نداشت، بلکه مردان و زنانی که زندگی غیررهبانی داشتند، اما زندگی خویش را تا سرحد امکان وقف فعالیت‌های دینی و امور خیریه کرده بودند نیز در آن عضویت داشتند. کاترین با پدر و مادر خود می‌زیست، اما اطاقش به مثابه حجرة زاهدان بود، که در آن محو خواندن دعا و مناجات و

اندیشه‌های رازورانه می‌شد، و جز هنگامی که به کلیسا می‌رفت، آنجا را ترک نمی‌کرد. پدر و مادرش نگران بودند که مبادا دلمشغولی‌های دینی به تندرستی او لطمه زند. سنگین‌ترین کارهای خانه را به دوش او می‌نهادند، و کاترین بی‌گلیه آنها را انجام می‌داد و می‌گفت: «من در دل خود گوشه‌ای برای عیسی کنار نهاده‌ام.» باصفا و پاکی کودکان زندگی می‌کرد. همه شادی، شک، و اشتیاقی را که دختران دیگر در عشق «نفسانی» می‌جستند، کاترین در عشق به مسیح می‌جست و می‌یافت. در حدت فزاینده این اندیشه‌های عالم تنهایی، او از مسیح به عنوان معشوق آسمانیش سخن می‌گفت، با او دل می‌داد و دل می‌ستاند، و در عالم رؤیا می‌دید که با او ازدواج کرده است؛ مانند قدیس فرانسیس، آن قدر در اندیشه جراحات پنجگانه مسیح مصلوب فرو می‌رفت که آن جراحات را بردستها و پاها و پهلوئی خود احساس می‌کرد. کاترین بر همه سوسه‌های نفس چیرمگشت و آنها را چون فریب شیطان برای جدا کردن او از عشق یگانه و بیهمتایش طرد کرد.

کاترین پس از سه سال عزلت و پارسایی، دریافت که می‌تواند بی‌هیچ خطری وارد زندگی اجتماعی شود. همان‌گونه که زنانگی خود را به عشق مسیح سپرده بود، مهر مادرانه خود را وقف بیماران و نیازمندان شهر سینا کرد. تا آخرین لحظات زندگی بر بالین قربانیان طاعون به سر می‌برد و برای تسلی بخشیدن معنوی به محکومان به مرگ تا لحظه اعدام در کنارشان می‌ماند. هنگامی که پدر و مادرش درگذشتند و ماترک مختصری برایش به جا نهادند، آنها را تماماً بین نیازمندان تقسیم کرد. هر چند آبله او را بدنما کرده بود، دیدار چهره‌اش برای همه کسانی که به او نگاه می‌کردند برکت‌آمیز بود. جوانان به تأثیر سخنان او از کفر معهودشان دست می‌شستند، و پیران، با شکی که بتدریج محو می‌شد، به فلسفه ساده و اطمینانبخش او گوش می‌دادند. وی عقیده داشت که همه بدیهی‌های زندگی بشری زاده معصیت بشر است، اما همه گناهان بشر را می‌توان در اقیانوس عشق خداوند غرق کرد و شست؛ و هرگاه بتوان مردم را ترغیب کرد که بنابر عشق و محبت مسیحی عمل کنند، همه بدیهی‌های جهان از میان برخواهد خاست. بسیاری به او ایمان آوردند. مردم مونته پولچانو از او درخواست کردند که نزد آنها رود و خانواده‌های متخاصم را با هم آشتی دهد؛ شهرهای پیزا و لوکا او را برای مشاوره فراخواندند؛ و فلورانس از او دعوت کرد تا به گروه سفیرانش بپیوندد و به آوینیون سفر کند. بدین ترتیب، اندک‌اندک پای کاترین به دنیا کشانده شد.

از آنچه در ایتالیا و فرانسه دید، وحشت کرد: شهر رم کثیف و ویران بود؛ ایتالیا با کلیسایی که به فرانسه گریخته بود قطع رابطه می‌کرد؛ روحانیت با تعلق به زندگی مادی، احترام مردم عادی را خدشه‌دار کرده بود؛ و فرانسه در جنگ نیمه ویران شده بود. کاترین، که به رسالت آسمانی خویش ایمان داشت، اسقفان و پیشوایان کلیسا را رو در رو نکوهش کرد و

بخشند. خود او، دختر بیست و شش ساله‌ای که قادر به نوشتن نبود، نامه‌های تند اما دلنشینی به ایتالیایی ساده و خوش‌هنگ خطاب به پاپها، شاهزادگان، و سیاستمداران دیکته می‌کرد که تقریباً در همه صفات آنها کلمه پیشگویانه ریفورماتسیونه (اصلاح) به چشم می‌خورد. نامه‌های او، گرچه در زمامداران مؤثر نیفتاد، در مردم به نحو موفقیت‌آمیزی تأثیر گذارد. وقتی اوربانوس پنجم به ایتالیا بازگشت، کاترین شادمان شد، و هنگامی که رفت، ماتم گرفت، چون گرگوریس یازدهم باز آمد، دوباره سرزنده شد؛ به اوربانوس ششم تذکرات سومندی داد، اما از سبعیت او یکه خورد؛ و هنگامی که شقاق پاپی جهان مسیحیت را دو پارهمکرد، کاترین خود یکی از نخستین قربانیان این کشمکش باورنکردنی بود. کاترین خوراک خود را به لقمه‌ای در روز کاهش داده بود، و مطابق روایات افسانه‌ای، در ریاضت تا آن حد پیش رفته بود که خوراکش منحصر به قرص نانی بود که در مراسم تناول عشای ربانی به عنوان تبرک دریافت می‌کرد. تمام نیروی مقاومت در مقابل بیماری را از دست داد؛ شقاق پاپها رشته عشقش به زندگی را گسست، و دوسال پس از آغاز شقاق، در سی‌وسه سالگی چشم از جهان فروبست (۱۳۸۰). کاترین تا به امروز همچنان الهامبخش کار خیر در ایتالیاست. ایتالیایی که آن را بعد از مسیح و کلیسا از همه چیز بیشتر دوست می‌داشت.

در همان سال (۱۳۸۰) و همان شهری که کاترین در آن درگذشت، قدیس برناردینو به دنیا آمد. داستان زندگی کاترین برایش سرمشقی شد. هنگام شیوع بیماری طاعون در سال ۱۴۰۰، شب و روز خود را وقف

پرستاري از بيماران كرد. پس از آنکه به فرقة فرانسيسيان پيوست، در اطاعت محض از اصول و مقررات اين فرقه، فردي نمونه شد؛ بسياري از راهبان از او پيروي کردند؛ ووي به همراهي آنان فرقة «فرانسيسيان مواظبين» را تاسيس کرد (۱۴۰۵)؛ تا پيش از مرگش، سيصد جامعه رهباني اصول فرقة او را پذيرفته بودند. پاكي و اصالت زندگي او به موعظه هایش فصاحت مقاومت ناپذيري مي داد. حتي در رم، که مردم آن از ساکنان همه شهرهاي اروپا بي بند و بارتر بودند، جانينان را به اعتراف، گنهکاران را به توبه، و مردم ذاتاً متخاصم را به صلح و دوستي وا مي داشت. هفتادسال پيش «ملاهي سوزان» ساوونارولا، برناردينو، مردان و زنان رم را ترغيب کرد که ورقهاي بازي، طاسهاي تخته نرد، بليطهاي لاطاري، گيسهاي مصنوعي، کتابها و صور قبيحه، و حتي آلات موسيقي خود را برتوده هيضم عظيمي که براي سوزاندن اجساد در کاپيتول انباشته بود فرو ريزند (۱۴۲۴). سه روز بعد، زن جواني که متهم به جادوگري بود در همان ميدان سوزانده شد، و همه ساکنان رم براي تماشاي آن گردآمدند. خود قدیس برناردينو «وظيفه شناسترين مجازاتگر بدعتگذاران» بود.

درهم آميخت. مردم ساده ايتاليا همچنان با رضایت خاطر در عوالم وسطايي به سر مي بردند، حال آنکه طبقات متوسط و بالا، نيمه مست از باده کهن فرهنگ باستانی، باشور و شوقي شرافتمندانه، در راه ايجاد رنسانس نوين پيش

کتاب دوم

رنسانس فلورانس

فصل سوم

ظهور خاندان مدیچی

۱۳۷۸-۱۴۶۴

I - صحنه

ايتالياييها اين عصر بلوغ را لارينايشيتا، يعني نوزايي، مي خواندند، زيرا اين عصر به نظر آنها عصر رستاخيز پيروزمندانۀ روح فرهنگ کلاسيک رم پس از هزار سال استيلاي بربريت بود. به گمان ايتالياييها، دنياي کلاسيک با تهاجم آلمانها و هونها در قرون سوم، چهارم، و پنجم نابود شده بود؛ دستهاي زمخت گوتها گل پژمرده اما هنوز زيباي هنر و زندگي رومي را له کرده بود؛ هنر «گوتیک» با معماریش، که نالستوار و از نظر تزئيني عجيب و غريب بود، و با مجسمه سازيش، که خشن، ناهنجار، بيروح، و نمايشگر پيامبران عبوس و قديسان رستگار بود، تهاجم را تکرار کرده بود. اکنون، به لطف گذشت زمان، آن گوتهاي ريشدار و لومباردهاي «ریش دراز» در خون غالب ايتاليايي مستحيل گشته بودند؛ و مي رفت تا به لطف سنت معماری و پتروویوس و ویرانه هاي آموزنده فوروم رومي، ستون و آرشيترائو کلاسيک بارديگر پرستشگاهها و کاخهاي باشکوه و عظيم را زينت بخشند و به لطف پترارک و صدها اديب ديگر ايتاليايي، آثار بازيافته کلاسيک، ادبيات ايتاليا را با اصطلاحات ساده و صريح نثر سيسرون و آهنگ ملايم نظم ویرژیل احيا کنند. خورشيد روح ايتاليايي ابرهاي سرزمينهاي شمال را مي شکافت؛ مردان و زنان اندک اندک از زندان هراس قرون وسطايي رهايي مي يافتند؛ مردم زيبايي را در همه اشکال آن مي پرستيدند و فضا را از شادماني رستاخيز مي انباشتند. ايتاليا جواني از سر مي گرفت.

دوباره از دیدگاه تاریخی آن بنگرند با عوامل گوناگون و در هم آن را دریابند. اما در پدید آمدن رنسانس عوامل دیگری جز احیای سنن فرهنگی باستان نیز نقش داشتند، و نقش پول در این میان بیش از همه عوامل دیگر بود. همان پول بوگندوی بورژوازی، یعنی سود حاصل از مدیران ورزیده، کارگران ارزان، سفرهای مخاطره‌آمیز به شرق، و گذشتن از کوه‌های صعب‌العبور آلپ به منظور خرید کالای ارزان و فروش آن به بهای گران، محاسبات دقیق و سرمایه‌گذاریها و پرداخت وامها، و بهره‌ها و سود سهامها- که بر روی هم آن قدر انباشته شد که مازاد آن، پس از کسر هزینه‌های لذات جسمانی و خرید کرسی سنا و شوراها و شهر و معشوقه‌ها، می‌توانست صرف خرید اثری از میکلائو یا تیسین (تیتسیانو) و تبدیل ثروت به زیبایی گردد و ثروت را به رایحه‌های آغشته کند. پول سرچشمه‌ی همه‌ی تمدنهاست. پول بازرگانان، بانکداران، و کلیسا بود که هزینه‌ی نسخه‌های خطی را تأمین و ادبیات کهن را احیا می‌کرد. اما آنچه اندیشه و احساس را در دوره‌ی رنسانس آزاد کرد نسخه‌های خطی کهن نبود؛ بلکه گرایش به امور دنیوی، که با ظهور طبقه‌ی متوسط پدید آمد، و گسترش دانشگاهها و دانش و فلسفه، و اقبینتر شدن اذهان در نتیجه‌ی تحصیل علم حقوق، و فراخی گرفتن افکار بر اثر آشنایی گسترده‌تر با جهان بود. ایتالیایی فرهیخته، که حال دیگر عقاید جزمی کلیسا را مورد شک قرار داده بود و از آتش دوزخ نمی‌ترسید و می‌دید که روحانیان نیز به اندازه‌ی مردم عادی «اپیکوری» هستند، خود را از بندهای عقلانی و اخلاقی رهانید و به حواس آزاد شده‌اش امکان داد، بدون احساس شرم، از تجلیات گوناگون زیبایی در زن و مرد و هنر لذت برد؛ و همین آزادی تازه یافته او را، پیش از آنکه با هرج و مرج اخلاقی، فردگرایی فرو پاشنده، و اسارت ملی به نابودی کشاند، طی یک قرن شگفت‌انگیز (۱۴۳۴-۱۵۳۴) به انسانی خلاق مبدل کرد. فاصله‌ی بین این دو نظم و نظام رنسانس بود.

چرا نواحی شمال ایتالیا نخستین جایی بود که این بیداری از خواب زمستانی را تجربه کرد؟ در شمال ایتالیا، جهان رومی کهن هرگز بکلی ویران نشده بود؛ شهرهای آن ساختار کهن یادگارهای دیرین خود را نگاه داشته بودند، و اینک قوانین رومی را نیز احیا می‌کردند. هنر کلاسیک در رم، ورونا، مانتوا، و پادوا کماکان باقی مانده بود. معبد آگریبا با اینکه هزار و چهارصد سال قدمت داشت، هنوز برجای بود و برای ادای مراسم عبادت مورد استفاده قرار می‌گرفت؛ و در فوروم هنوز گویی صدای سیسرون و قیصر شنیده می‌شد که درباره‌ی سرنوشت کاتیلینا جدل می‌کردند. زبان لاتینی هنوز زبانی زنده بود، و ایتالیایی فقط یکی از لهجه‌های خوشاهنگ آن به شمار می‌رفت. خدایان و اساطیر و آداب عصر شرک هنوز در خاطره‌های مردم یا در زیر قالبهای مسیحیت پایداری می‌کردند. ایتالیا در وسط کشورهای کرانه‌ی مدیترانه قرار داشت و بر این حوزه تمدن و بازرگانی کلاسیک فرمان می‌راند. ایتالیایی شمالی از هر منطقه‌ی دیگر اروپا، جز فلاندر، مدنیتر و صنعتیتر بود. این منطقه هیچ‌گاه متحمل یک

تمام عیار نشده بود، بلکه توانسته بود اشرافیت را مطیع شهرها و طبقه‌ی بازرگانان کند. ایتالیایی شمالی گذرگاه تجارت میان بقیه‌ی ایتالیا و اروپای آن سوی آلپ، و نیز بین اروپای باختری و لوان (شرق طالع) بود؛ صنعت و بازرگانی، این گوشه‌ی ایتالیا را غنیترین منطقه‌ی جهان مسیحیت ساخته بود. بازرگانان ماجراجوی آن در همه‌جا، از بازارهای مکاره‌ی فرانسه گرفته تا دورافتاده‌ترین بندرهای دریای سیاه، حضور داشتند. اینان، که به سروکار داشتن با یونانیان، عربها، یهودیان، مصریان، ایرانیان، هندیان، و چینیان خو کرده بودند، در عقاید جزمی خود به نرمش و تعدیل گراییدند و رواداری نسبت به کیشهای دیگر را، که در اروپای قرن نوزدهم به واسطه‌ی تماس گسترده با ادیان بیگانه به وجود آمد، در میان طبقات باسواد ایتالیا اشاعه دادند. با اینهمه، حتی پس از آنکه بیدینی بر ایتالیا چیره گشت، مصلحت بازرگانی دست به دست سنن و روحیه و غرور ملی داد تا ایتالیا را همچنان کاتولیک نگاه دارد. عواید پایی، از هزاران جویبار، از دهها سرزمین مسیحی به رم سرازیر می‌شد و ثروت دربار پاپ در سراسر ایتالیا سرریز می‌کرد. کلیسا وفاداری ایتالیاییها را با نرمش بزرگوارانه در برابر گناهان نفسانی و تسامح و ملایمت (پیش از شورای ترانت، ۱۵۴۵) در قبال فیلسوفان بدعت‌گذاری که از متزلزل ساختن ایمان مردم خودداری می‌کردند، پاداش داد. بدین ترتیب، ایتالیا از نظر ثروت، هنر، و اندیشه یک قرن از کشورهای دیگر اروپا پیش افتاد، به نحوی که در قرن شانزدهم، که نهضت رنسانس در ایتالیا رنگ می‌باخت، این نهضت تازه در فرانسه،

آلمان، هلند، انگلستان، و اسپانیا شکوفا می‌گشت. رنسانس يك دوره زمني نبود، بلکه يك شیوة زندگي و تفکر بود که از طریق بازرگانی، جنگ، و اندیشه‌ها از ایتالیا به سراسر اروپا گسترش یافت.

همان عواملی که سبب شدند رنسانس در شمال ایتالیا یا به عرصه وجود گذارد، عیناً نیز باعث شدند تا نخستین تجلیگاهش فلورانس باشد. فلورانس یا فیورنتسا (شهر گلهبا) با سازمان دادن به صنایعش، گسترش بازرگانش، و اقدامات کارشناسان مالیش، در قرن چهاردهم از همه شهرهای شبه‌جزیره ایتالیا، به استثنای ونیز، ثروتمندتر شد. اما برخلاف ونیزیها که در آن عصر همه نیروی خود را صرف کسب لذت و ثروت می‌کردند، مردم فلورانس، شاید به واسطه تأثیر حکومت نیمه دموکراتیک آشفته خویش، چنان حدتی در ذهن و ذکاوت، و چنان مهارتی در همه هنرها به هم رساندند که شهر آنان، به تصدیق همگان، پایتخت فرهنگی ایتالیا شد. نزاع جناحهای مخالف، شور زندگی و اندیشه را افزایش می‌داد، و خانواده‌های رقیب در حمایت از هنر نیز به اندازه کسب قدرت با یکدیگر چشم و هم‌چشمی می‌کردند. واپسین - و نه نخستین - انگیزه نیز زمانی پدید آمد که کوزیمو د مدیچی عواید املاک خود و ثروتها و کاخهای دیگر را برای اسکان و پذیرایی نمایندگان که به «شورای فلورانس» می‌آمدند تخصیص داد (۱۳۴۹). کشیشان و دانشوران یونانی، که برای بحث درباره تجدید وحدت مسیحیت شرق و غرب به این شورا می‌آمدند،

در شهر سخنرانی‌هایی ترتیب می‌دادند، و نخبگان شهر برای شنیدن سخنان آنان گرد می‌آمدند. وقتی قسطنطنیه به تصرف ترکان درآمد، بسیاری از یونانیها آن شهر را ترک کردند تا در فلورانس، که چهارده سال پیش با چنان گرمی و مهمان‌نوازی آنان را پذیرفته بود، اقامت کنند. برخی از آنان نسخه‌های خطی متون قدیم را با خود به فلورانس بردند؛ گروهی نیز درباره زبان یونانی یا شعر و فلسفه یونان جلسات درس ترتیب دادند. این بود که رنسانس با جمع آمدن بسیاری از جریانهای مؤثر در فلورانس شکل گرفت و آن شهر را به صورت آتن ایتالیا درآورد.

II - مبانی مادی

فلورانس در قرن پانزدهم کشور - شهری بود که نه تنها بر خود فلورانس بلکه (با وقفه‌هایی) بر پراتو، پیستویا، پیزا، ولترنا، کورتونا، آرتسو، و اراضی کشاورزی اطراف آن نیز حکومت می‌کرد. دهقانان سرف نبودند، بلکه جمعی خرده مالک، و بسیاری نیز اجاره‌دار بودند که در خانه‌های سنگی و سیمانی ساده شبیه خانه‌های دهقانان امروزی می‌زیستند، و مأموران آبادی را خود بر می‌گزیدند تا امور محلیشان را اداره کنند. ماکیاوولی آمیزش و گفتگو و بازی با این دهقانان دلاور مزارع، باغستانها، و تاکستانها را دون شأن خود نمی‌دانست. اما زعمای شهر بر بهای فروش کالاها نظارت می‌کردند، و برای ارضای خاطر پرولتاریای اخلاک‌گر، بهای محصولات غذایی را آن قدر پایین نگاه می‌داشتند که نمی‌توانست رضایت دهقانان را فراهم آورد؛ بدین ترتیب، آواز غم‌انگیز کشمکش دیرین شهر و روستا نیز بر بانگ نفرتی که از طبقات ستیزه‌گر درون شهر بر می‌خاست افزوده می‌شد.

جمعیت خود شهر فلورانس در سال ۱۳۴۳، به گفته ویلانی، حدود ۹۱۵۰۰ تن بود. گرچه از شماره تخمینی ساکنان این شهر - که به همان اندازه معتبر و قابل اعتماد باشد - در سالهای بعدی رنسانس اطلاعی در دست نیست، اما با توجه به رشد بازرگانی و توسعه صنعت می‌توان گفت که جمعیت آن افزایش بسیار یافته است. حدود يك چهارم ساکنان شهر کارگران صنعتی بودند؛ تنها صنعت بافندگی در قرن سیزدهم سی‌هزار تن زن و مرد را در دویست کارگاه نساجی در استخدام داشت. در سال ۱۳۰۰، فدریگو اوریچلاری نام خانوادگی را از اینجا بدست آورد که راز استخراج رنگدانه ارغوانی (اروچلا) از گیاه گل‌سنگ را از مشرق زمین آورد. این تکنیک در صنعت رنگسازي انقلابی پدیدآورد و گروهی از صاحبان کارگاههای پشمبافی را به مقام میلیونرهای امروزی ما رساند. در سال ۱۳۰۰، فلورانس در صنعت بافندگی به مرحله کاپیتالیستی سرمایه‌گذاری هنگفت، تهیه متمرکز مواد و ماشین‌آلات، تقسیم منظم کار، و

کنترل تولید به وسیله صاحبان سرمایه رسیده بود. در سال ۱۴۰۷، تولید يك جامعه پشمین سي فرایند مختلف را پشت سر می گذاشت که هر يك به دست کارگري متخصص انجام می گرفت.

فلورانس برای فروش کالاهای خود بازرگانانش را تشویق می کرد که دادوستدشان را با همه بندرهای مدیترانه و کرانه های اقیانوس اطلس تا بروژ حفظ کنند، و برای حمایت از تجارت فلورانس و ترویج آن کنسولهایی در ایتالیا، جزایر بالئار، فلاندر، مصر، قبرس، قسطنطنیه، ایران، هند، و چین گماشته بود. برای اینکه راه بازرگانی خود را به سوی دریا بگشاید، ناگزیر پیزا را به تصرف در آورده بود و کشتیهای بازرگانی جنوبی را برای حمل کالاهای خود کرایه می کرد. به علاوه، برای آنکه فرآورده های خارجی مشابه به بازار فلورانس راه پیدا نکنند، حکومت حامی بازرگانان و سرمایه داران تعرفه های گمرکی سنگین وضع کرده بود.

برای تأمین هزینه های چنین صنعت و تجارت عظیم و پردامنه ای، و نیز هزینه های دیگر، هشتاد مؤسسه بانکی فلورانسی- عمدتاً باردی، پروتسی، ستروتسی، پیتی، و مدیچی- پولهای سپرده گذاران را به کار می انداختند. چک (پولیتسه) می کشیدند، اعتبار نامه (لتره دی پاگامنتی) صادر می کردند، به مبادله کالاهای تجاری و گشایش اعتبار می پرداختند، و هزینه هایی برای جنگ یا صلح در اختیار حکومت می گذاشتند. چند تجارتخانه فلورانسی مبلغ ۱'۳۶۵'۰۰۰ فلورین (۱۲۵'۰۰۰ دلار) به ادوارد سوم پادشاه انگلستان وام دادند، و در نتیجه قصور او در بازپرداخت آن ورشکست شدند (۱۳۴۵). به رغم چنین مصایبی، فلورانس در قرون سیزدهم تا پانزدهم پایتخت مالی اروپا شد، و هم در آنجا بود که نرخ ارز برای پولهای رایج اروپایی تعیین می گشت. از همان سال ۱۳۰۰، برای حفاظت از کشتیهای ایتالیایی در سفرهای دریایی، استفاده از سیستم بیمه رواج گرفت. اقدامی احتیاطی که تا سال ۱۵۴۳ در انگلستان هنوز معمول نشده بود. در يك دفتر حساب فلورانسی متعلق به سال ۱۳۸۲ به سیستم دفتری دابل بر می خوریم- و احتمالاً این شیوه از يك قرن پیشتر در فلورانس و ونیز و جنوا معمول بوده است. در سال ۱۳۴۵ حکومت فلورانس اوراق قرضه قابل انتقال و با پشتوانه طلا با نرخ بهره پایین پنج درصد منتشر ساخت که نشانه شهرت اعتبار و رونق بازرگانی شهر است. درآمد دولت در سال ۱۴۰۰ از عواید انگلستان در دوران شکوفایی این کشور در زمان سلطنت ملکه الیزابت بیشتر بود.

بانکداران، بازرگانان، کارخانه داران، پیشهوران، و کارگران ماهر اروپا در اتحادیه های صنفی سازمان یافته بودند. در میان اصناف فلورانس هفت صنف (آرتی) «اصناف بزرگتر» (آرتی مادجوری) خوانده می شدند که تولیدکنندگان پوشاک، تولیدکنندگان کالاهای پشمی، تولیدکنندگان کالاهای ابریشمی، بازرگانان پوست، کارشناسان امور مالی، پزشکان و داروسازان، و صنف مختلط تجار، قضات، و صاحبان دفاتر اسناد رسمی را شامل می شد. چهارده صنف دیگر فلورانس که «اصناف کوچکتر» (آرتی مینوری) خوانده می شدند عبارت بودند از: دوزندگان، کشفافان، قصابان، نانوایان، میفروشان، پینهوزان، سراجان، اسلحه سازان، آهنگران، قفل سازان، نجاران، مهمانخانه داران، بنایان و سنگتراشان، و گروه دیگری که پیشهوران

گوشت خوک فروشان، و طنابافان را در خود گرد آورده بود. هر رأی دهنده می بایست در یکی از این صنفها عضو باشد، و اشراف، که در سال ۱۲۸۲ با يك انقلاب بورژوایی از حق رأی محروم شده بودند، برای اینکه بار دیگر این حق را به دست بیاورند، به اصناف می پیوستند. پس از این بیست و يك صنف، هفتاد و دو اتحادیه متشکل از کارگران فاقد حق رأی قرار داشت؛ پایینتر از اینان هزاران کارگر روزمزد بودند که در فقر مطلق به سر می بردند و حق تشکل نداشتند. پایینتر از اینها یا- چنانچه دلسوزی اربابانشان بیشتر بود- بالاتر از اینها، بردگان معدودی قرار می گرفتند. اعضای «اصناف بزرگتر» از نظر سیاسی پوپولو گراسو (مردم فربه و سیر) به شمار می آمدند؛ باقی جمعیت پوپولو سینوتو (مردم کوچک) را تشکیل می دادند. تاریخ سیاسی فلورانس، مانند تاریخ سیاسی دولتهای امروزی، در وهله نخست پیروزی طبقه سوداگر بر اشراف قدیمی مالک اراضی (۱۲۹۳)، و سپس مبارزات «طبقه کارگر» برای به دست گرفتن قدرت سیاسی بود.

در سال ۱۳۴۵، چینتو براندینی با نه تن دیگر به جرم متشکل ساختن کارگران تهیدست صنایع پشمبافی محکوم به مرگ شد، و کارفرمایان، برای از هم پاشیدن اتحادیه‌های کارگری، کارگران بیگانه را به کشور آوردند. در سال ۱۳۶۸ «مردم کوچک» دست به انقلاب زدند، اما قیام آنها سرکوب شد. ده سال بعد تومولتو دی چومپی (شورش پشم‌زان) موجب شد که طبقه کارگر در يك لحظه گيج‌کننده اداره جامعه را به عهده گیرد. پشم‌زان به رهبری کارگر پابره‌های به نام میکل دی لاندو به کاخ وکیو ریختند، شورای شهر را متلاشی کردند؛ و استقرار حکومت پرولتاریا را اعلام داشتند (۱۳۷۸). قوانین مخالف تشکیل اتحادیه‌ها لغو شد، اتحادیه‌های پایبندتر دارای حق رأی شدند، به دستمزدگیران برای پرداخت قروضشان دوازده سال مهلت قانونی داده شد، و نرخ بهره به منظور سبکتر ساختن بار طبقه و امدار کاهش یافت. رهبران بازرگانان و صاحبان حرفه‌ها به مقابله برخاستند و کارگاه‌های خود را بستند و صاحبان اراضی را واداشتند که صدور آذوقه به شهر را قطع کنند. انقلابیون به ستوه آمده به دو جناح تقسیم شدند: یکی آریستوکراسی طبقه کارگر متشکل از صنعتگران ماهر، و دیگری «جناح چپ» با عقاید کمونیستی. سرانجام، محافظه‌کاران، با آوردن مردان تنومند از روستاها و مسلح کردن آنها، حکومت منشعب کارگری را واژگون کردند و طبقه بازرگانان را به قدرت رساندند (۱۳۸۲).

بورژوازی پیروز برای تحکیم پیروزی خود در قانون اساسی تجدید نظر کرد. سینیوریا یا شورای شهر سینیورها (اصلمدان)، متشکل از هشت پریوری دله آرتی (پیشکسوتان یا رهبران اصناف) بود که انتخاب آنها به حکم قرعه از میان کیسه‌های محتوی نام واجدین شرایط انجام می‌گرفت. اعضای شورا نیز به نوبه خود يك گونفالونیره دی جوستیتسیا (پرچمدار عدالت) یا مجری قانون را به ریاست اجرایی خویش برمی‌گزیدند. از این هشت عضو، چهار تن می‌بایست از میان رهبران «اصناف

اقلیت بسیار کوچکی از جمعیت ذکور بالغ شهر را در برمی‌گرفتند. همین تناسب در انتخاب اعضای مشورتی کونسیگلیو دل پوپولو (شورای مردم) نیز مورد لزوم بود؛ پوپولو (مردم) در اینجا فقط به معنی اعضای بیستویک صنف بود. اعضای کونسیگلیو دل کومونه (شورای جامعه) نیز از میان اعضای همه اصناف برگزیده می‌شدند، اما وظیفه‌شان منحصر به این بود که هرگاه شورای شهر آنها را فرا بخواند، انجمن کنند و به پیشنهادهای رهبران شورا رأی «آری» یا «نه» بدهند. در موارد نادری، رهبران شورا، با به صدا درآوردن ناقوس بزرگ کاخ وکیو، پارلامنتو یا مجلسی از همه رأی‌دهندگان را به پیاتسا دلا سینیوریا فرا می‌خواندند. معمولاً يك چنین مجمع عمومی، يك بالیا یا «کمیسون اصلاحات» انتخاب می‌کرد و برای مدت معینی به آن اختیارات فوق‌العاده می‌داد و سپس خود پایان می‌یافت.

این اشتباه سخاوتمندانه مورخین قرن نوزدهم بود که فلورانس پیش از خاندان مدیچی را به داشتن درجه‌ای از دموکراسی مفتخر کرد که آن بهشت توانگر سالاری بویی نیز از آن نبرده بود. شهرهای تابع، هر چند خود نوابغ بسیار داشتند و به میراث خویش می‌بالیدند، در شورای فلورانس که بر آنها فرمانروایی می‌کرد حتی يك سخنگو نداشتند. در فلورانس تنها ۳۲۰۰ مرد دارای حق رأی بودند، و در هر دو شورای شهر نمایندگان طبقه بازرگان چنان اکثریتی داشتند که بندرت با آنها مخالفتی می‌شد. در نظر طبقات بالا مسلم بود که توده بیسواد نمی‌تواند داور ری ژرف یا مطمئنی درباره مصالح جامعه در بحرانهای داخلی یا مسائل خارجی داشته باشد. مردم فلورانس عاشق آزادی بودند؛ اما این آزادی برای مردم فقیر مفهومی جز آزادی فرمان‌برداری از اربابان فلورانسی، و برای توانگران مفهومی جز آزادی خود آنان در فرمانروایی بر شهر و متصرفات آن بدون دخالت امپراتوران یا پاپها یا فئودالها نداشت.

نقایص انکارناپذیر قانون اساسی عبارت بود از کوتاهی دوران تصدی امور اجرایی آن، و اصلاحات فراوان پی‌درپی در خود قانون. نتایج شوم آن عبارت بود از دسته‌بندی، توطئه‌چینی، خشونت، اغتشاش، بیلباقتی، و ناتوانی دولت جمهوری در طرح و اجرای سیاست منسجم و دراز مدتی شبیه آنچه ونیز را از ثبات و قدرت برخوردار ساخت. نتایج خوب و مطلوب آن، پیدایش جو باردار کشمکشها و بحث و جدالهایی بود که حرکتها را تندتر، هوش و حواس و ذهن را تیزتر، و اندیشه را فعالتر می‌کرد، تا آنجا که فلورانس را به مدت يك قرن به مقام رهبری فرهنگی دنیا ارتقا داد.

III - کوزیمو «پدر میهن»

سیاست در فلورانس عبارت بود از کشمکش گروه‌ها و خانواده‌های ثروتمند- ریتیچی، آلبیتسی، مدیچی،

برای در اختیار گرفتن حکومت. خاندان آلبیتسی از سال ۱۳۸۱ تا ۱۴۳۴، با فواصلی، برتری خود را در دولت حفظ کرد و شجاعانه به حمایت از طبقه ثروتمند در برابر فقرا پرداخت.

ردپای خاندان مدیچی را می‌توان تا سال ۱۲۰۱، که کیاریسیمو د مدیچی عضو «شورای جامعه» بود، دنبال کرد. آوارو د مدیچی، جد بزرگ کوزیمو، با تهور در کار تجارت و به یاری تشخیص درست امور مالی، ثروت هنگفتی برای خانواده گردآورد و در سال ۱۳۱۴ به عنوان گونفالونیر (کلانتر) شهر برگزیده شد. نوه برادر آوارو، به نام سالوسترو د مدیچی که در سال ۱۳۷۸ خود گونفالونیر فلورانس بود، با پشتیبانی از خواستهای شورشیان فقیر برای خاندان خویش محبوبیتی فراهم ساخت. نوه برادر سالوسترو، به نام جوانی دی بیتچی د مدیچی که در سال ۱۴۲۱ گونفالونیر بود، با وجود اینکه خود زیان هنگفتی می‌برد، با پشتیبانی از یک قانون مالیات سالانه (کاتاستو) به میزان نیم درصد درآمد- که خود این درآمد معادل هفت درصد کل سرمایه شخص محاسبه می‌شد- محبوبیت خاندانش را بیش از پیش افزایش داد (۱۴۲۷). توانگران، که در گذشته مالیات سرانه‌ای برابر با مالیات فقرا می‌پرداختند، کینه مدیچی را به دل گرفتند.

جوانی دی بیتچی در ۱۴۲۸ درگذشت و برای فرزندش، کوزیمو، نامی نیک و هنگفت‌ترین سرمایه‌های توسکان را- ۱۷۹،۲۲۱ فلورین (۵۲۵،۴۸۰،۴ دلار؟)- به ارث نهاد. کوزیمو در این هنگام سی‌ونه سال داشت و بخوبی قادر بود که شعبات گوناگون و گسترده تجارخانه را اداره کند. کار این شعبات فقط محدود به امور بانکداری نبود، بلکه شامل اداره کشتزارهای وسیع، تولید کالاهای پشمی و ابریشمی، و تجارت کالاهای بسیاری می‌شد که روسیه را به اسپانیا، اسکاتلند را به سوریه، و اسلام را به مسیحیت می‌پیوست. کوزیمو ضمن آنکه سرگرم ساختن کلیساهایی در فلورانس بود، انعقاد پیمانهای بازرگانی و مبادله هدایای گرانبها با سلاطین ترک را هم گناه نمی‌شمرد. تجارخانه او در وارد کردن کالاهای کم حجم اما پربها از شرق- مثل ادویه و بادام و شکر- تخصصی به هم رسانده بود و این کالاها و اجناس دیگر را در چندین بندر اروپایی به فروش می‌رسانید.

کوزیمو همه این امور را آرام و متبحرانه اداره می‌کرد، و مجالی هم برای فعالیتهای سیاسی می‌یافت. به عنوان عضو دیچی یا «شورای جنگی دهنفري»، فلورانس را در برابر لوکا به پیروزی رهبری کرد، و به عنوان بانکدار برای تأمین هزینه جنگ و امهائی هنگفتی به دولت پرداخت. محبوبیت او حسادت زورمندان دیگر را برانگیخت. در سال ۱۴۳۳ رینالدو دلیبی

آلبیتسی او را به اتهام اینکه سرگرم توطئه برای برانداختن حکومت جمهوری و رسیدن به مقام دیکتاتوری است مورد حمله قرار داد. رینالدو توانست برناردو گوادانی را، که در آن هنگام گونفالونیر شهر بود، متقاعد سازد که حکم بازداشت کوزیمو را صادر کند. کوزیمو خود را تسلیم کرد و در کاخ وکیو زندانی شد. از آنجا که رینالدو با ملازمان مسلح خویش بر «پارلامنتو» در پیاتسا دلا سینوریاسا مسلط بود، صدور حکم اعدام کوزیمو قطعی به نظر می‌رسید. اما کوزیمو موفق شد مبلغ هزار دوکاتو (۲۵،۰۰۰ دلار؟) به رینالدو برساند، و رینالدو ناگهان دلرحم شد و رضایت داد که کوزیمو همراه فرزندان و هواخواهان عمده‌اش ده سال از فلورانس تبعید شود. کوزیمو در ونیز اقامت گزید، و در آنجا فروتنی و ثروت او دوستان زیادی برایش فراهم آورد. چیزی نگذشت که دولت ونیز دست به کار استفاده از نفوذش شد تا اجازه بازگشت او را بگیرد. «شورای شهر»، که در سال ۱۴۳۴ انتخاب شد، جانبدار او بود و حکم تبعیدش را لغو کرد. کوزیمو پیروزمندانه بازگشت، و رینالدو و فرزندان او شهر گریختند.

«پارلامنتو» يك «باليا» انتخاب كرد و به آن اختيارات فوق العاده داد. كوزيمو پس از سه دوره کوتاه خدمت، از همه مقامات سياسي كنار گرفت و گفت «انتخاب شدن به مقامي، اغلب براي جسم مضر و براي روح زيانبخش است.» از آنجا كه دشمنانش شهر را ترك گفته بودند، دوستانش باساني بر دستگاه حكومتي فرمان مي رانند. كوزيمو بي آنكه در تركيب حكومت جمهوري تغيير ي دهد، موفق شد با اغوا يا صرف پول، ياران خود را تا پايان عمر خود در مقامهاي دولتي نگاه دارد. وامهائي كه به خانواده هاي با نفوذ مي داد حمايت آنها را به زور هم كه شده جلب مي كرد؛ هداييش به روحانيان ياري مشتاقانه آنها را دري داشت، و بخششهاي سخاوتمندانه و بي سابقه اش به مردم، شارمندان را براحتي با حكومت او سازش مي داد. مردم فلورانس در يافته بودند كه قانون اساسي جمهوري آنان را در برابر اشراف ثروتمند حفاظت نمي كند؛ شكست شورش چومبي اين درس را در خاطره مردم حك کرده بود. اگر بنا بود مردم از ميان آلبينتي سي كه حامي ثروتمندان بود و مديچي كه پشتيبان طبقات متوسط و فقير بود يكي را برگزينند، چندان ترديد نمي كردند. مردمي كه از ستمگري صاحبان ثروت به ستوه آمده بودند و از كشمكشهاي فرقه اي خسته بودند از حكومتهاي ديكتاتوري در فلورانس (۱۲۳۴)، پروجا (۱۳۸۹)، بولونيا (۱۴۰۱)، سينا (۱۴۷۷)، و رم (۱۳۴۷-۱۹۲۲) استقبال كردند. ويلا ني مي گويد: «مديچيها تفوق خود را به نام آزادي و به كمك پوپولو (مردم) و پوپولاتجو (توده عوام) توانستند حفظ كنند.»

كوزيمو قدرت خود را با اعتدال مدبرانه اي، گهگاه آميخته با خشونت، به كار برد. وقتي ياران او شك

او را از پنجره اي به اندازه كافي مرتفع فرو انداختند تا از تمام شدن كارش مطمئن شوند، و كوزيمو از اين بابت اعتراضي نكرد. يكي از تكيه كلامهاي كوزيمو اين بود كه «با ورد و دعا نمي توان حكومت كرد.» كوزيمو به جاي ماليات ثابت پيشين، بر سرمايه هاي خصوصي ماليات تصاعدي بست، و متهم شد كه با وضع اين ماليات خواسته است از دوستانش دلجوبي كند و دشمنانش را دلسرد سازد. جمع كل مالياتها در بيست سال اول قدرت كوزيمو بالغ بر ۴،۸۷۵،۰۰۰ فلورين (۱۲۱،۸۷۵،۰۰۰ دلار) بود؛ و كساني كه از پرداخت ماليات سرباز مي زدند بسادگي روانه زندان مي شدند. بسياري از اشراف شهر را ترك كردند و زندگي روستايي نجباي قرون وسطي را از سر گرفتند. كوزيمو خروج اشراف را با خونسردي پذيرفت و گفت كه با چند گز پارچه سرخ مي توان اشراف تازه اي ساخت.

مردم فلورانس بر اين جريان لبخند تأييد زدند، زيرا مي ديدند كه اين درآمدها تماماً صرف امور کشور و زيبايي فلورانس مي شود؛ مضافاً اينكه خود كوزيمو ۴۰۰،۰۰۰ فلورين (۱۰،۰۰۰،۰۰۰ دلار؟) براي كارهاي عام المنفعه و خيري به پرداخته بود؛ اين مبلغ تقريباً دو برابر پولي بود كه براي بازماندگان خود به ارث گذاشت. كوزيمو تا پايان هفتاد و پنج سالگي به نحوي خستگي ناپذير به اداره املاك شخصي و امور دولتي، هردو، رسيدگي مي كرد. هنگامي كه ادوارد چهارم، پادشاه انگلستان، مبلغ قابل توجهي از او وام خواست، كوزيمو، بي توجه به بدقوليتهاي قبلي ادوارد سوم، تقاضاي او را اجابت كرد، و شاه نيز دين خود را با سكه هاي طلا و پشتيباني سياسي به او باز پرداخت. تومازو پارتوچلي، اسقف بولونيا، گرفتار كسر بودجه شد و از كوزيمو كمك طلبيد. كوزيمو به او نيز كمك كرد؛ و وقتي پارتوچلي با نام نيكولاوس پنجم به مقام پاپي رسيد، اداره همه امور مالي پاپها به دست كوزيمو سپرده شد. كوزيمو براي آنكه رشته فعاليتهاي مختلفش به هم گره نخورد، مانند يك ميليونر امريكايي، صبح زود از خواب برمي خاست و تقريباً هر روز در محل كارش حضور مي يافت. در خانه به پيوند درختان و مراقبت از تاكها مي پرداخت. لباسي ساده مي پوشيد، به اعتدال مي خورد و مي آشاميد، و (پس از آنكه از كنيزي صاحب پسري نامشروع شد) زندگي خانوادگي آرام و منظمي پيش گرفت. كساني كه به خانه او راه مي يافتند از قياس سادگي ميز غذاي خانوادگي او با ضيافتهاي مسرفانه اي كه براي هيئتهاي نمايندگي خارجي جهت ايجاد صلح و دوستي برپا مي كرد شگفتزده مي شدند. كوزيمو معمولاً مردمي با عاطفه، ملايم، باگذشت، و آرام بود، و در عين حال به خاطر طنز تلخش شهرت داشت. با فقرا گشاده دست بود، ماليات دوستان نيازمند خود را مي پرداخت و نيكوكاري خويش را چون قدرت سياسي در بينامي لطف آميزي پنهان مي كرد. بوئيچلي، پونتورمو، و بنونتسوگوتتسولي خصوصيات او را چنين تصوير کرده اند: مردمي ميانه بالا، با چهره اي به رنگ زيتون،

موي خاکستري بر پشت خوابیده، بيني بلند و باريك، و سيماي باوقار و مهرباني که نمودار هوش سرشار و قدرت آرام

سياست خارجي کوزيمو وقف حفظ و سازماندهي صلح بود. او، که پس از يك رشته کشمکشهاي ويرانکننده به قدرت رسیده بود، مي دانست که جنگ واقعي يا نزديک به وقوع تا چه اندازه مانع پيشرفت بازرگاني است. چون حکومت خاندان ويسکونتي در ميلان در آشفتهبازار ناشي از مرگ فيليپو ماریا سقوط کرد، و اين تهديد که ونيز دوکنشين ميلان را به تصرف در آورد و سلطه خود را بر سراسر ايتالياي شمالي تا دروازه هاي فلورانس گسترش دهد جدي شد، کوزيمو براي فرانچسکو سفورتسا کمک فرستاد تا فرمانروايي خود را در ميلان تحکيم بخشد و از پيشروي ونيز جلوگیری کند. هنگامي که ونيز و ناپل عليه فلورانس متحد شدند، کوزيمو و امهائي هنگفتي را که به شامندان آن دولتها داده بود مطالبه کرد و بدین ترتيب آنها را ناگزير ساخت که با فلورانس از در صلح درآیند. از آن پس، اتحاد فلورانس و ميلان در برابر ونيز و ناپل چنان موازنه قدرت متعادلي به وجود آورد که ديگر هيچکي از طرفين جرئت نمي کرد به آغاز جنگ خطر کند. اين سياست موازنه قدرت، که به دست کوزيمو بارور شد و به دست لورنتسو ادامه يافت، ايتاليا را در فاصله سالهاي ۱۴۵۰ و ۱۴۹۲ از صلح و آرامش برخوردار کرد، و طی اين مدت شهرهاي ايتاليا ثروت کافي اندوختند تا هزينه رنسانس زودرس را تأمين کنند.

اين اقبال خوش ايتاليا و بشريت بود که کوزيمو به همان اندازه که به پول و قدرت دل بسته بود به ادبيات و دانش و فلسفه و هنر هم مهر مي ورزید. کوزيمو مردی فاضل و خوش ذوق بود؛ زبان لاتيني را خوب مي دانست و با زبانهاي يوناني، عبري، و عربي آشنا بود؛ داراي چنان وسعت فکر وسعة صديري بود که کارهاي جمیع هنرمندان را ارج مي نهاد. پارسايي و نقاشي فرانچليکو، شرارتهاي سرگرم کننده فرا فيليپو لپيي، سبک کلاسيک گيبرتي در برجسته کاري، اصالت متهورانه مجسمه هاي دوناتلو، کليساهاي پرابهت برونللسکي، قدرت محدود ميکلوتتسو در معماری، حکمت افلاطوني شرک امیز جيمستوس پلتون، حکمت افلاطوني رازورانه بيکو و فيچينو، ظرافت آثار آلبرتي، عاميانه نويسي عالمانه پودجو، و دلبستگی خارق العاده نيکولو د نيکولي به کتاب مقدس. اينان همه از کمکهاي سخاوتمندانه او برخوردار شدند. کوزيمو، يوانس آريو پولوس (آرجيرو پولوس) را به فلورانس آورد تا به جوانان اين شهر زبان و ادبيات باستانی يونان را تعليم دهد، و خود مدت دوازده سال نزد فيچينو به تحصيل ادبيات کلاسيک يونان و روم پرداخت. مبالغ هنگفتي از دارايي خویش را صرف خريد متنهائي کلاسيک کرد، به طوري که اغلب اوقات گرانبهارترين معمولات کشتيهاي بارکش او که از يونان به اسکندريه مي آمدند نسخه هاي خطي بود. وقتي نيکولو د نيکولي دار و ندار خود را صرف خريد نسخه هاي خطي کهن کرده بود، کوزيمو اعتبار نامحدودي در بانک مديچي برایش گشود و تا پايان عمر از او حمايت کرد. براي استنساخ متنهائي خطي غير قابل خريد، چهل و پنج کاتب استخدام کرد و آنها را زیر

بيستينيچي به کارگمارد. کوزيمو همه اين «قطره هاي گرانبها» را در اطقهاي صومعه سان مارکو، در دير فيزوله، يا در کتابخانه شخصي خود جاي داد. نيکولي به هنگام مرگ (۱۴۳۷) از خود هشتصد جلد نسخه خطي به ارزش ۶۰۰۰ فلورين (۱۵۰،۰۰۰ دلار؟) همراه با قروض فراوان برجاي گذاشت، و ضمناً از شانزده نفر به عنوان معتمدین خود براي تعيين تکليف کتابها نام برد؛ کوزيمو پيشنهاده کرد که در قبال گرفتن کتابها، کليه بدهيهاي او را بپردازد. اين پيشنهاده پذيرفته شد و کوزيمو آن مجموعه را بين کتابخانه سان مارکو و کتابخانه شخصي خویش تقسيم کرد. استفاده از اين کتابها براي آموزگاران و دانشجويان آزاد و اريگان بود. و ارکي، تاريخ نويس فلورانس، با مبالغه ناشي از ميهن پرستي خود چنين مي نويسد:

اگر ادبيات يوناني بکلي از خاطرها نرفت، که مي توانست مائة تأسف بشريت گردد، و اگر متنهائي لاتيني برجاي مانده، که اين نیز مائة بهرهمندي نامحدود مردم است؛ اين همه را ايتاليا، و بلکه تمام دنيا، تنها مديون خرد و همت خاندان مديچي است.

البته کار ارزنده احیای فرهنگ باستان از قرون دوازدهم و سیزدهم به دست مترجمان، و نیز به دست شارحین عرب، و همچنین توسط پترارک و بوکاتچو آغاز شده بود. دانشوران و کتاب دوستانی مثل سالواتی، تراورساری، برونی، و والا قبل از کوزیمو این کار را دنبال گرفته بودند؛ و کسانی چون نیکولی، پودجو، فیلفو، آلفونسو آل ماگانیمو (بزرگمنش)، پادشاه ناپل، و صدها تن دیگر از معاصران کوزیمو - حتی رقیب تبعیدی او، پالا ستروتسی - آن را مستقلاً پیش بردند. اما چنانچه در قضاوت خود نه تنها کوزیمو پاتر پاتریای (پدر میهن) بلکه بازماندگان او - لورنتسو ایل ماگنیفیکو، لئو دهم، و کلمنس هفتم - را نیز مورد توجه قرار دهیم، باید اعتراف کنیم که در تاریخ شناخته شده بشر، هیچ خانواده‌ای را نمی‌توان یافت که در حمایت از دانش و هنر با خاندان مدیچی برابری کند.

IV - اومانئیستها

تحت فرمانروایی مدیچها یا در زمان آنها بود که اومانئیستها اذهان مردم ایتالیا را شیفته و مجذوب کردند، اندیشه آنها را از دین به فلسفه و از آسمان به زمین معطوف ساختند، و غنای فکری و هنری روزگار شرک را به نسلی حیرت‌زده باز نمودند. این افراد، که دیوانه دانش بودند، از همان زمان آریوستو، به نام اومانئیستی (اومانئیستها) معروف شدند، زیرا اینان مطالعه فرهنگ کلاسیک را اومانئیته (مربوط به جهان انسانها) یا لیترای هومانئورس (ادبیات انسانیت) - البته نه به معنای ادبیات انسان دوستانه‌تر، بلکه به معنای ادبیاتی بیشتر مربوط به جهان انسانها) می‌خواندند. مناسبترین موضوع مطالعه اکنون خود انسان با همه توانایی درونی و زیبایی جسمانی، با همه خوشیها و دردهای حواس و عواطف، و با همه شکوه شکننده خردش به شمار

و به این نکات با همان وفور و کمالی پرداخته می‌شد که در ادبیات و هنر یونان و روم باستان تجلی کرده بود. اومانئیسم همین بود.

تقریباً همه آثار باستانی لاتینی، و بسیاری از آثار کلاسیک یونان که امروز باقی مانده‌اند، کمابیش در دسترس دانشوران قرون وسطی بودند؛ و قرن سیزدهم با اندیشه‌های فیلسوفان بزرگ روزگار شرک آشنایی داشت. اما این قرن شعر یونانی را تقریباً به فراموشی سپرده بود؛ و بسیاری از آثار باستانی که اکنون مورد ستایش ما هستند در گوشه کتابخانه‌های دیرها و کلیساها دور از نظر مانده بودند. بیشتر در همین گوشه‌های فراموش شده بود که پترارک و جانشینان او به آثار «مفقود» کلاسیک دست یافتند. این آثار را پترارک «زندانیان شریفی که در چنگال زندانبانان بربر گرفتار شده‌اند» می‌نامیدند. بوکاتچو هنگام بازدید از مونته کاسینو از یافتن نسخه‌های خطی گرانبهایی که در گردو غبار می‌پوسیدند یا برای ساختن دعا و طلسم قطعه‌قطعه می‌شدند یکه‌خورد. پودجو هنگامی که به شورای کنستانس رفته بود، در صومعه سن-گال در سویس در سیاهچال کثیفی کتاب اینستیتوتیونس کوینتیلیانوس را پیدا کرد و همان‌طور که طومارها را می‌گشود، احساس کرد که آن معلم کهنسال دستهایش را گشوده است و برای رهایی خویش از دست «بربرها» التماس می‌کند - فرهنگ دوستان ایتالیایی هم، مانند یونانیان و رومیان باستان، فاتحان خشنی را که از آن سوی کوه‌های آلپ آمده بودند «بربر» می‌خواندند. پودجو بتنهایی، بی‌توجه به برف و سرمای زمستان، آثار لوکرتیوس، کولوملا، فرونتینوس، ویتروویوس، والرئوس فلاکوس، ترتولیانوس، پلاوتوس، پترونیوس، آمیانوس مارکلیوس و متن چند خطابه بزرگ سیسرون را از دل این گورها بیرون کشید. کولوچو سالواتی نامه‌هایی به دوستان، اثر سیسرون، را در ورچلی از زیر خاک درآورد (۱۳۸۹). گزار دو لاندریانی رساله‌های سیسرون درباره معانی و بیان را در لودی در صندوق کهنه‌ای کشف کرد (۱۴۲۲). امبروجو تراورساری هم موفق شد کورنلیوس نپوس را در پادوا از زندان فراموشی نجات دهد (۱۴۳۴). رساله‌های آگریکولا، گرمانیا، و مکالمات، اثر تاسیت در آلمان به دست آمدند (۱۴۵۵). شش کتاب اول سالنامه‌ها، اثر تاسیت، و نسخه خطی کامل نامه‌های پلینی کهین در دیر کوروی کشف شد (۱۵۰۸) و گرانبهاترین ثروت لئو دهم گشت.

در طول نیم قرن پیش از تصرف قسطنطنیه به دست ترکها، چندین تن از اومانیستها در یونان به تحقیق پرداختند و یا به آنجا سفر کردند. یکی از آنها به نام جوانی آوریسپا دویست و سی و هشت نسخه خطی به ایتالیا آورد که نمایشنامه‌های اشیل و سوفکل را هم شامل می‌شد؛ دیگری به نام فرانچسکو فیلفو کتابهای هرودوت، توسیدید، پولوبیوس، دموستن، آیسخینس، و ارسطو، و هفت نمایشنامه از اوریپید را از خطر نابودی در قسطنطنیه نجات داد (۱۴۲۷). هنگامی که این کاشفان ادبی با یافته‌های خود به ایتالیا بازگشتند، از آنان مانند سرداران فاتحی استقبال به عمل آمد، و شاهزادگان و

آنها پرداختند. سقوط قسطنطنیه منجر به از بین رفتن بسیاری از آثار کلاسیک شد که پیش از آن نویسندگان بیزانس محل آنها را کتابخانه‌های این شهر ذکر کرده بودند. با اینهمه، هزاران نسخه از این آثار نجات یافتند، و بیشتر آنها به ایتالیا آورده شدند؛ تا به امروز نیز بهترین نسخه‌های خطی آثار کلاسیک یونان همچنان در ایتالیاست. در طول سه قرن، از عصر پترارک تا زمان تاسو، مردم با حرصی همانند شور و شوق کلکسیونرهای تمبر به گردآوری نسخه‌های خطی پرداختند. نیکولو د نیکولی بیش از داریی خود صرف خرید کتاب کرد. اندرئولو د اوکیس حاضر بود خانه و زن و زندگی خود را در این راه فدا کند و آثاری به کتابخانه‌اش بیفزاید؛ پودجو هرگاه می‌دید کسانی پول خود را جز برای خرید کتاب مصرف می‌کنند، رنج می‌برد.

به دنبال این امر انقلابی در کار تنقیح این آثار پدید آمد. منتهایی که به دست می‌آمدند در یک مبارزه فرهنگی میان دانشمندان، از لورنتسو و الا در ناپل گرفته تا سر تاسم مور در لندن، مورد بررسی و مقابله و اصلاح و تفسیر قرار می‌گرفتند. از آنجا که این تحقیقات در موارد بسیاری مستلزم آگاهی به زبان یونانی بود، ایتالیا - و پس از آن فرانسه و انگلستان و آلمان - از معلمانی برای تدریس یونانی دعوت به عمل آوردند. آوریسپا و فیلفو در خود یونان به فراگرفتن این زبان پرداختند. پس از آنکه مانوئل خروسولوراس به عنوان فرستاده بیزانس به ایتالیا آمد (۱۳۹۷)، دانشگاه فلورانس او را راضی کرد که به عنوان استاد زبان و ادبیات یونانی به هیئب علمی آن بپیوندد. از جمله شاگردان او پودجو، پالا ستروتنتسی، مارسوپینی، و مانتی بودند. لئوناردو برونو، که سرگرم تحصیل علم حقوق بود، به تشویق خروسولوراس حقوق را رها کرد و به مطالعه زبان یونانی پرداخت. برونو می‌گوید: «من با چنان شوقی مجذوب تدریس او شده بودم که رؤیایم به هنگام شب مملو از چیزهایی بود که به هنگام روز از او آموخته بودم.» چه کسی امروزه می‌تواند تصور کند که آموختن دستور زبان یونانی روزی خود حادثه‌ی پرماجرایی عاشقانه‌ای بوده است؟

در سال ۱۴۳۹ در شورای فلورانس یونانیها با ایتالیاییها ملاقات کردند. و درسهایی که درباره زبان از یکدیگر آموختند نتایجی بسیار گسترده‌تر از مذاکرات پر رنج آنان درباره‌ی الاهیات داشت. در اینجا جمیستوس پلتون سخنرانیهای معروف خود را ایراد کرد و به سلطه نظریه ارسطو در فلسفه اروپایی پایان داد و افلاطون را تقریباً به عرش خدایی رسانید. پس از پایان یافتن شورا، یوانس بساریون، که به عنوان اسقف نیکایا در شورا حضور یافته بود، در ایتالیا ماند و قسمتی از وقت خویش را صرف تدریس زبان یونانی کرد. تب آموزش زبان یونانی به سایر شهرها نیز سرایت کرد: بساریون در رم، تئودوروس گاتسا در مانتوا و فرارا (۱۴۴۴) و رم (۱۴۵۱)، دمتریوس خالکوندولس در پروجا (۱۴۵۰) و پادوا و فلورانس و میلان (حد ۱۴۹۲ - ۱۵۱۱)، و یوانس آریروپولوس در پادوا (۱۴۴۱) و فلورانس (۱۴۵۶ - ۱۴۷۱) و رم (۱۴۷۱ - ۱۴۸۶) به تدریس زبان یونانی پرداختند. اینها همگی پیش از

(۱۴۵۳) به ایتالیا آمده بودند، بدین ترتیب این واقعه در انتقال زبان یونانی از بیزانس به ایتالیا نقش کوچکی ایفا کرد؛ اما محاصره تدریجی قسطنطنیه به وسیله ترکها پس از سال ۱۳۵۶ در تشویق دانشمندان یونانی به روی آوردن به غرب مؤثر بود. یکی از دانشمندانی که مقارن سقوط پایتخت امپراطوری روم شرقی گریخت، کنستانتین لاسکاریس بود که در میلان (۱۴۶۰ - ۱۴۶۵)، ناپل، و مسینا (۱۴۶۶ - ۱۵۰۱) به تدریس زبان یونانی پرداخت. نخستین کتاب به زبان یونانی که در ایتالیای عصر رنسانس به چاپ رسید کتاب دستور زبان یونانی همین شخص بود.

با وجود اینکه اینهمه دانشمند و شاگردان مشتاقشان که در ایتالیا فعالیت می‌کردند، آثار کلاسیک ادبی و فلسفی یونان در مدت کوتاهی به زبان لاتینی ترجمه شد؛ این ترجمه‌ها از لحاظ پختگی، دقت، و صحت بر آنچه در قرنهای دوازدهم و سیزدهم صورت گرفته بود برتری داشتند. گوارینو بخشهایی از آثار استرابون و پلوتارک را به لاتینی ترجمه کرد؛ تراورساری آثار دیوگنس لائرتیوس را؛ والا آثار هرودوت و توسیدید و ایلید هومر را؛ پروتی آثار پولوبیوس را؛ و فیچینو آثار افلاطون و فلوطین را. آثار افلاطون، بیش از همه، اومانیستها را مقنون و شیفته خود کرد. آنها به شیوه روان و لطیف نگارش افلاطون دل بستند؛ در مکالمات او درامی می‌یافتند که از همه درامهای اشیل، سوفکل یا اورپید زنده‌تر، گویاتر، و تازه‌تر بود. اومانیستها بر آزادی یونانیان روزگار سقراط که می‌توانستند آزادانه درباره حساسترین مسائل دینی و سیاسی بحث کنند غبطه می‌خوردند و آن را می‌ستودند؛ می‌پنداشتند در فلسفه افلاطون - که اندیشه‌های فلوطین نیز بر آن سایه ابهامی گسترده بود - نوعی فلسفه رازورانه یافته‌اند که با آن می‌توانند در مسیحیت پایدار بمانند - مسیحیتی که دیگر به آن اعتقاد نداشتند، اما عشق به آن را هم هیچ‌گاه رها نکرده بودند. کوزیمو، که از بلاغت جمیستوس پلتون و شور و شوق شاگردانش در فلورانس به هیجان آمده بود، در آتن آکادمی افلاطونی را برای مطالعه آثار افلاطون بنیان نهاد (۱۴۴۵) و، با کمکهای سخاوتمندانه خویش، مارسیلیو فیچینو را بر آن داشت که نیمی از عمر خود را وقف ترجمه و تفسیر آثار افلاطون کند. اکنون دیگر مکتب مدرسی، پس از چهار صد سال، تسلط خود را بر فلسفه غرب از دست می‌داد؛ و مکالمه و رساله به عنوان شکل ارائه مسائل فلسفی جایگزین سکولاستیکا دیسپوتاتیو (مجادلات مدرسی) می‌شد، و روح جانبخش افلاطون مثل انگیزه‌های نیرودهنده در کالبد رشد یابنده اندیشه اروپایی دمیدن می‌گرفت.

اما همچنانکه ایتالیا روز به روز بیشتر میراث کلاسیک خود را باز می‌یافت، دل‌بستگی اومانیستها به یونان تحت‌الشعاع احساس غرورشان نسبت به ادبیات و هنر روم باستان قرار می‌گرفت. آنها زبان لاتینی را به عنوان وسیله بیان ادبیات عصر خود احیا کردند؛ نامهای خود را به صورت لاتینی در آوردند، و مصطلحات زندگی روزمره و عبادات مسیحی را صبغهای رومی بخشیدند: خدا را یوپیتر، مشیت الهی را فاتوم، قدیسین را دیوی، راهبه‌ها را وستالس، و پاپ را پونتیفکس ماکسیموس خواندند.

و هوراس پیروی کردند، و بعضی از آنها مثل فیلفو، والا، و پولیتسیانو به بلاغتی در حد کلاسیک دست یافتند. به این ترتیب، رنسانس در جریان رشد خود از یونانی به لاتینی، و از آتن به رم بازگشت؛ چنین به نظر می‌آمد که زمانه پانزده قرن به عقب رفته است، و عصر سیسرون و هوراس، اووید و سنکا دوباره متولد شده است. سبک اهمیتی بیشتر از موضوع و معنی یافت، و شکل بر محتوا پیروز گشت؛ و فصاحت سخنوران ایام گذشته بار دیگر در تالار کاخهای شاهزادگان و محافل ادبی طنین افکند. شاید بهتر بود که اومانیستها زبان ایتالیایی به کار می‌گرفتند؛ اما آنها به زبان ایتالیایی کم‌دیا و کتاب نغمه‌ها به عنوان زبان لاتینی ناصل و منحنی می‌نگریستند (که تقریباً هم چنین بود)، و از اینکه دانتی زبان و لهجه بومی را اختیار کرده بود اظهار تأسف می‌کردند. به کیفر چنین تفکری، اومانیستها تماس خود را با منابع زنده ادبی از دست دادند؛ مردم خواندن آثار آنها را به اشراف واگذاشتند و خود مطالعه رمانهای شوخ ساکتی و باندلو یا رمانسهای مهیج جنگی و عشقی را، که از زبان فرانسه ترجمه یا اقتباس می‌شد، ترجیح دادند. با اینهمه، همین شگفتی زودگذر به زبان محتضر و ادبیات «فناناپذیر» لاتینی، به نویسندگان ایتالیایی کمک کرد تا معماری، مجسمه‌سازی، و موسیقی اصیل را باز یابند و قوانینی برای ذوق و بیان بیافرینند که زبان و لهجه بومی ایتالیایی را به مرتبه زبان ادبی رساند و برای هنر هدف و معیاری پدید آورد. در زمینه تاریخ هم اومانیستها بودند که با موشکافی و مطالعه دقیق منابع، تنظیم مطالب به صورت مرتب و روشن، جان بخشیدن و جنبه انسانی دادن به گذشته از راه تلفیق زندگی‌نامه با تاریخ، و ارتقای روایتهای خود به سطح فلسفی از طریق روشن کردن علل، جریانات، و معلولها، و نیز مطالعه قوانین و درسهای تاریخ به رواج و قایعنگاریهای قرون وسطایی - که مغشوش و غیر انتقادی بود - پایان دادند.

جنبش اومانیسم به سراسر ایتالیا گسترش یافت، اما پیش از رسیدن خاندان مدیچی به مقام پاپی، رهبران آن بیشتر از شارمندان و فرهیختگان فلورانس بودند. کولوتچو سالواتاتی، که در سال ۱۳۷۵ دبیر یا رئیس (کانکلاریوس) «شورای شهر» شد، از این طریق که پترارک و بوکاتچو و کوزیمو هر سه را می‌شناخت و

دوست می‌داشت، پلی شد که آنها را به هم پیوست. احکامی که به انشای او صادر می‌شدند نمونه خط و زبان لاتینی کلاسیک بودند و الگویی بر جای گذاشتند که مقامات ونیز، میلان، و رم تلاش می‌کردند از آنها تقلید کنند؛ جان گالاتسو، ویسکونته میلان، می‌گفت که سالواتی با شیوایی سبک خویش بیش از آنچه از یک فوج سرباز مزدور برمی‌آید، به او آزار رسانده است. شهرت نیکولو د نیکولی به عنوان یک صاحب‌نظر در سبک زبان لاتینی هم ارز شهرت او در گردآوری نسخه‌های خطی بود. برونی او را «بازرس زبان لاتینی» می‌خواند، و مثل سایر نویسندگان، نوشته‌های خود را پیش از انتشار برای تصحیح نزد نیکولی می‌فرستاد. نیکولی خانه خود را با آثار کلاسیک، مجسمه‌ها، نسخه‌های خطی، گلدانها، مسکوکات، و جواهرات عهد باستان انباشته بود. از ازدواج پرهیز داشت، مبادا موجب

از کتابهایش شود، اما مجالی یافت تا معشوقه برادرش را از بستر او بریاید. کتابخانه او به روی همه علاقه‌مندان گشوده بود، و جوانان فلورانس را ترغیب می‌کرد که برای تحصیل ادبیات از تجملات دوری جویند. وقتی جوان ثروتمندی را دید که وقت خود را به بطالت می‌گذراند، از او پرسید: «هدف تو در زندگی چیست؟» جوان بی‌پرده پاسخ داد: «خوشگذرانی.» «اما روزی که دوره جوانی تو به سر آید، چه عاقبتی خواهی داشت؟» جوان نکته را دریافت و تحت‌نظر او به تحصیل مشغول شد.

لئوناردو برونی، منشی چهارتن از پاپها و سپس دبیر «شورای شهر» فلورانس (۱۴۲۷-۱۴۴۴)، بسیاری از مکالمات افلاطون را با چنان فصاحتی به لاتینی ترجمه کرد که برای نخستین بار شکوه سبک نگارش افلاطون را به طور کامل برای ایتالیاییها آشکار ساخت. او همچنین کتاب تاریخ فلورانس را به لاتینی نوشت، که به پاداش آن جمهوری فلورانس او و فرزندانش را از پرداخت مالیات معاف کرد؛ سخنرانیهای او با خطابه‌های پریکلس برابر دانسته می‌شدند. وقتی درگذشت، مقامات فلورانس دستور دادند که از او، به شیوه پیشینیان، تشییع جنازه عمومی به عمل آید؛ او را با نسخه‌ای از کتاب تاریخ فلورانس، که بر سینه‌اش نهاده شده بود، در کلیسای سانتا کروچه به خاک سپردند، و برناردو روسلینو آرامگاه باشکوه و موقری برایش طراحی کرد. کارلو ماریو پینی، که مانند برونی در آرتسو به دنیا آمده بود و پس از او به دبیری شورای فلورانس رسیده بود، با به خاطر سپردن نیمی از ادبیات کلاسیک یونان و روم زمانه را به شگفتی واداشت. کمتر نویسنده باستانی است که ماریو پینی، در خطابه خود به مناسبت انتصاب به استادی ادبیات در دانشگاه فلورانس، از او نقل قول نکرده باشد. او فرهنگ کلاسیک روزگار شریک را چنان گرامی می‌داشت که گاهی می‌اندیشید از او خواسته می‌شود که از مسیحیت روی برتابد. با اینهمه، مدتی سمت منشیگری دربار پاپ را در رم به عهده داشت؛ گرچه گفته می‌شد که او مراسم دینی در موردش انجام نگرفته و جان داده است، او را نیز در آرامگاه باشکوهی که به دست دزیدریو داستینیانو در کلیسای سانتا کروچه ساخته شده، همراه با خطابه پرابهتی که توسط جانوتتسو مانتی ایراد شد، دفن کردند (۱۴۵۳). مانتی، که این خطابه تدفین را بر بالای سر یک ملحد خواند، مردی بود که از پارسایی نیز به اندازه دانش برخوردار بود. وی نه سال تمام بندرت پا از خانه و باغش بیرون گذاشت، و همه وقتش را وقف مطالعه ادبیات کلاسیک و آموزش زبانهای عبری و نیز لاتینی و یونانی کرد. وقتی به عنوان سفیر کبیر به رم، ناپل، ونیز، و جنوا فرستاده شد، همه را مفتون خود ساخت و به یاری فرهنگ و آزاداندیشی و صداقتش، دوستیهایی را جلب کرد که برای حکومت فلورانس مغتنم بودند.

همه این مردان، جز سالواتی، اعضای محلی بودند که در کاخ شهری یا ویلا بیلاقی کوزیمو انجمن

یکی دیگر از دوستان کوزیمو، که در دانش دوستی از خود او دست کم نداشت، آبروجو تراورساری، رهبر فرقه کامالدولی بود که در نزدیکی فلورانس در حجره‌ای در دیر سانتاماریا دلی آنجلی زندگی می‌کرد. وی در زبان و ادبیات تبحر کامل داشت، و به خاطر دلبستگی به آثار کلاسیک دچار عذاب وجدان بود. از آوردن نقل قول از نویسندگان کلاسیک در نوشته‌های خودداری می‌کرد، اما تأثیری که از آنها گرفته بود در سبک لاتینی او، که خلوص اصطلاحاتش حتی گرگوریوسهای مشهور را هم می‌توانست شگفت‌زده کند، کاملاً آشکار بود. کوزیمو که می‌دانست چگونه فرهنگ کلاسیک و نیز ثروت سرشار را با

مسیحیت سازش دهد، از دیدار او لذت می‌برد. نیکولی، مارسوپینی، برونی، و دیگران حجره او را می‌عادگاه ادبی خود ساخته بودند.

پرکارترین و دردرس آفرینترین اومانیه‌های ایتالیایی پودجو براتچولینی بود. او که در خانواده تهیدستی نزدیک آرتتسو به دنیا آمده بود (۱۳۸۰)، در فلورانس تحصیل کرد، نزد مانوئل خروسولوراس زبان یونانی آموخت، با استنساخ کتابهای خطی هزینه زندگی خود را فراهم آورد، محبت سالواتاتی را به خود جلب کرد، و در سن بیست و چهار سالگی به دبیری دفترخانه دربار پاپ در رم منصوب شد. او نیم قرن در دربار پاپ خدمت کرد، بی‌آنکه هرگز کمترین رتبه روحانی به او داده شود، اما جامعه روحانیان به تن داشت. دربار پاپ چون برای دانش و فعالیتش ارزش قایل بود، او را به چندین مأموریت خارج از کشور فرستاد. وی با استفاده از این فرصتها، هرگاه که دست می‌داد، به گردآوری متنها خطی کلاسیک می‌پرداخت؛ و از آنجا که منشی پاپ بود، به گنجینه‌های ادبی کتابخانه‌های دیرهای سن-گال، لانگر، و اینگارتن، و رایشنو، که سخت حاسدانه حفاظت می‌شدند، و یا با بی‌اعتنایی به بوته فراموشی سپرده شده بودند، باسانی دسترسی داشت؛ ره‌آورد هایش چنان غنی بودند که برونی و سایر اومانیه‌ها اکتشافات او را دورانساز دانستند. پودجو چون به رم بازگشت، برای پاپ مارتینوس پنجم نامه‌هایی در دفاع شدید از نظرات جزمی کلیسا نوشت، ولی در گردهمایی‌های خصوصی با سایر کارکنان دربار پاپ به معتقدات مسیحی می‌خندید. نامه‌ها و مکالماتی به لاتینی غیرفصیح اما دلپذیر می‌نوشت، و ضمن آنها ناپاکی روحانیان را به سخره می‌گرفت، در عین آنکه خود وی، تا آنجا که وسعش اجازه می‌داد، از دست‌زدن به این کارها ابایی نداشت. وقتی که کاردینال سانت آنجلو او را برای داشتن فرزند- که شایسته شخصی با لباس روحانی نبود- و داشتن معشوقه- که شایسته یک فرد غیرروحانی نبود- نکوهش کرد، پودجو با گستاخی معمول خویش پاسخ داد: «من دارای فرزندان هستم که مرسوم افراد عادی است، و معشوقه‌ای دارم که

آن رسم دیرین همه روحانیان است.» در سن پنجاه و پنج سالگی معشوقه‌ای را که برای او چهارده فرزند به دنیا آورده بود رها کرد و دختر هجده‌ساله‌ای را به عقد خود درآورد. در این ضمن با گردآوری مسکوکات، کتیبه‌ها، و پیکره‌های کهن، و با توصیف بقایای روم باستان به زبان دقیق عالمانه، علم باستان‌شناسی نوین را تقریباً پایه‌گذاری کرد. او همراه پاپ انوگنیوس چهارم به شورای فلورانس راه یافت، با فرانچسکو فیلفو در افتاد، و میان آنها سخنان درشت و خارج از نزاکت همراه با چاشنی اتهام به زدنی و بیدینی و لواط مبادله شد. وقتی دوباره به رم بازگشت، با علاقه ویژه‌ای به پاپ نیکولوس پنجم اومانیه‌ست خدمت کرد. در هفتاد سالگی اثر معروف خود کتاب لطایف را، که مجموعه‌ای از داستانها و هجویات و سخنان رکیک است، تصنیف کرد. هنگامی که لورنتسو والا به دبیرخانه پاپ پیوست، پودجو او را با یک سلسله پرخاشهای تازه مورد حمله قرار داد و به زدنی، جعل سند، خیانت، بدعت، میخوارگی، و فساد اخلاق متهمش کرد. والا در پاسخ به استهزای زبان لاتینی و نقل اشتباهات دستور زبانی و اصطلاحات غلط او پرداخت و او را دیوانه‌ای خرف خواند که نباید اعتناش کرد. هیچ کس جز شخصی که مستقیماً مورد حمله قرار گرفته بود، این پرخاشهای ادبی را جدی نمی‌گرفت؛ مقالاتی که او می‌نوشت فقط برای عرض اندام و چشم و همچشمی در زمینه نثر لاتین بود. در یکی از آنها پودجو خود بدرستی ادعا کرده است که می‌خواهد نشان دهد که با زبان لاتینی کلاسیک چگونه می‌توان تازمترین اندیشه‌ها و خصوصیت‌ها را بیان کرد. او در هنر پرداختن سخنان نیشدار چنان مهارت داشت که وسپازیانو می‌گفت: «همه دنیا از او می‌ترسد.» قلمش، مانند آن آرتتسویی دیگر بعد از او [آرتینو]، وسیله اخاذی شده بود. وقتی آلفونسو، پادشاه ناپل، در اعلام دریافت ترجمه لاتینی کتاب کوروپایدیا (تربیت کوروش) اثر گزنوفون، که پودجو به او هدیه کرده بود، تأخیر کرد، این اومانیه‌ست زودرنج اظهار داشت که با یک قلم خوب می‌توان به هر پادشاهی خنجر زد، و آلفونسو با شتاب پانصد دوکاتو برای او فرستاد تا جلو زبانش را بگیرد. پودجو پس از هفتاد سال برخورداری از هوسها و انگیزه‌های نفسانی، رساله‌ای به نام وضع رقتبار بشر نوشت و اظهار نظر کرد که محتفای زندگی بیش از خوشیهایی آن است، و مثل سولون نتیجه گرفت که خوشبخت‌ترین آدمها کسانی هستند که از چنگ به دنیا آمدن می‌گریزند. پودجو در هفتاد و دو سالگی به فلورانس بازگشت و بلافاصله به منشیگری شورای شهر و سرانجام به ریاست آن برگزیده شد. پودجو با نوشتن تاریخ فلورانس

به شیوة پیشینیان- شرح اوضاع سیاسی و جنگها و خطابه‌های خیالی- مراتب امتنان خود را بیان کرد. وقتی که سرانجام در سن هفتاد و نه سالگی درگذشت (۱۴۵۹)، سایر اومانیستها نفس راحتی کشیدند. پودجو نیز در سانتاکروچه به خاک سپرده شد، و مجسمه‌اش که به دست دونالدو ساخته شده بود برنمای برونی نمازخانه نصب گردید؛ و در سال ۱۵۶۰ به هنگام تغییراتی که در آرایش کلیسا داده می‌شد، اشتباهاً به عنوان مجسمه یکی از حواریون دوازدهگانه مسیح به درون

کلیسای جامع انتقال یافت.

پیداست که مسیحیت، هم از جنبه‌ی الاهیات و هم از جنبه‌ی اخلاقیات، نفوذ خود را بر بیشتر اومانیستهای ایتالیا از دست داده بود. فقط چند تن از آنان- تراورساری، برونی، و مانتی در فلورانس؛ ویتورینو دا فلتره در مانتوا؛ گوارینو دا ورونا در فرارا؛ و فلاویو بیونو در رم- در ایمان خود پایدار مانده بودند. اما در مورد بسیاری دیگر، الهام فرهنگ یونانی، که هزار سال همچنان پایدار مانده و کاملاً مستقل از یهودیت و مسیحیت در ادب و فلسفه و هنر به اوج کمال رسیده بود، ضربه‌ای مرگبار بر اعتقادشان به الاهیات بولسی، یا نظریه‌ی نولاسالوس اکسترا اکلسیم - «در خارج از کلیسا مطلقاً رستگاری نیست»- وارد آورد. سقراط و افلاطون خود پیش آنها به مقام قدیسان غیر رسمی رسیدند؛ و سلسله فیلسوفان یونان به نظر آنها برتر از آبی روحانی یونانی و لاتینی بودند؛ نثر افلاطون و سیسرون حتی کاردینالها را از نثر یونانی عهد جدید و نثر لاتینی ترجمه‌ی قدیس هیرونوموس از آن شرمند می‌کرد؛ شکوه امپراطوری روم اصیلتر از انزوای آمیخته با جبن مسیحیان مؤمن در حجره‌ی دیرها به نظر می‌رسید؛ آزادی اندیشه و کردار یونانیان عصر ۹ پریکلس یا رومیان عصر آگوستوس رشک بسیاری از اومانیستها را چنان برانگیخت که اعتقاد قلبی آنها را به اصول مسیحیت مبنی بر فروتنی، دل بستن به آن دنیا، و پرهیزگاری متزلزل ساخت؛ اینان در شگفت بودند که چرا باید تن و مغز و روان خویش را به فرمان روحانیان کلیسایی بسپارند که خود اکنون دیگر با شادمانی به دنیاپرستی روی آورده بودند. برای این اومانیستها، ده قرن فاصله‌ی زمانی میان قسطنطین و دانته خطای فاجعه‌آمیزی محسوب می‌شد و به منزله‌ی انحراف از راه درست بود؛ افسانه‌های دل‌انگیز مریم باکره و قدیسان از خاطره‌های آنها محو می‌شد تا در ذهنها جایی برای مسخ اووید و سرودهای دو جنسی هوراس باز شود؛ کلیساهای با عظمت اکنون به نظر «بربری» می‌رسیدند، و مجسمه‌های بیروح آنها برای چشمهایی که آپولون بلودره را دیده و برای انگشتانی که آن را لمس کرده بود دیگر گیرایی نداشتند.

این بود که اومانیستها به طور کلی طوری رفتار می‌کردند که انگار مسیحیت اسطوره‌ای است که با نیازهای اخلاقی و خیالی توده مردم سازش‌پذیر است، اما کسانی که اندیشه‌ای آزاد دارند نباید آن را جدی تلقی کنند. اومانیستها در سخنرانیهای عمومی خود از مسیحیت دفاع می‌کردند، خویشان را آشکارا پایبند مسیحیت نجاتبخش نشان می‌دادند، و می‌کوشیدند تا تعلیمات مسیح و فلسفه‌ی یونان را هماهنگ کنند. اما همین تلاش سرانجام رسوایشان کرد؛ آنها به طور ضمنی عقل را مرجع برتر می‌دانستند، و مکالمات افلاطون را با عهد جدید برابر می‌نهادند. مانند سوفسطاییان یونان پیش از سقراط، مستقیم یا غیرمستقیم، دانسته یا ندانسته، معتقدات دینی شنوندگان را متزلزل می‌کردند. زندگی اومانیستها نمودار معتقدات واقعی آنها

نه رواقیش، پیروی می‌کردند. تنها ابدیتی که می‌شناختند ابدیتی بود که از طریق ثبت اعمال بزرگ به دست می‌آمد؛ و چنین ابدیتی را نه خدا، که خود آنان می‌توانستند با نیروی قلم برای کسی فراهم کنند و انسانها نیکنامی یا بدنامی ابدی به جاگذارند. یک نسل پس از کوزیمو، آنان حاضر شدند که در این نیروی جادویی هنرمندانی را نیز سهیم کنند که تصویر یا مجسمه‌ی صاحبان نعمت را تهیه می‌کردند، یا بناهای باشکوهی می‌ساختند که نام فرد بخشنده و سخاوتمندی را جاویدان می‌کرد. آرزوی صاحبان نعمت برای دستیابی به چنین ابدیت اینجانه‌ی یکی از نیرومندترین انگیزه‌های خلاق در هنر و ادبیات رنسانس بود.

نفوذ اومانیستها به مدت یک قرن عامل غالب در حیات فکری اروپای باختری بود. آنها معنای دقیقتری از ساخت و شکل ادبی را به نویسندگان آموختند؛ آنها همچنین شگردهای فصاحت بیان، پیرایه‌های زبان،

رموز اساطیر، فتیسیسم نقل قول از متون کلاسیک، و فداکردن معنا به پای درستی بیان و زیبایی سبک را به آنان آموختند. دل‌بستگی آنها به زبان لاتینی رشد و تکامل نظم و نثر ایتالیایی را یک قرن (۱۴۰۰-۱۵۰۰) به تعویق انداخت. آنها علم را از بند الاهیات رها کردند، اما با پرستش گذشته، و با تأکید زیاد بر فضل کتابی به جای مشاهدات عینی و اندیشه اصیل، قید و بندی تازه بر پای علم نهادند. عجیبتر آنکه آنها کمترین نفوذی در دانشگاهها نداشتند. سالیان درازی از عمر این دانشگاهها در ایتالیا می‌گذشت؛ دانشکده‌های حقوق، پزشکی، الاهیات، و «هنر»- شامل زبان، ادبیات، معانی بیان، و فلسفه- در دانشگاههای بولونیا، پادوا، پیزا، پیچنتسا، پاپیا، ناپل، سینا، آرتسو، و لوکا بیش از آن به سنتهای قرون وسطایی خوگرفته بودند که اجازه دهند بر فرهنگهای باستانی توجه تازه‌ای مبذول شود؛ و حداکثر ممکن بود در اینجا و آنجا یک کرسی علم معانی بیان به دست یکی از اومانیستها بسپارند. نفوذ جنبش «احیای ادبیات» عمدتاً از طریق آکادمیهایی که توسط شاهرادگان فرهنگ دوست فلورانس، ناپل، ونیز، فرارا، مانتوا، میلان، و رم تأسیس شده بود گسترش می‌یافت. در این آکادمیها، اومانیستها متنها کلاسیکی را برای بحث و تبادل نظر بر می‌گزیدند و به زبان یونانی یا لاتینی به شاگردان دیکته می‌کردند؛ و در هر مرحله به زبان لاتینی به تفسیر این متون از جنبه‌های دستور زبان، معانی بیان، جغرافیا، زندگی‌نامه، و ادبی می‌پرداختند؛ شاگردان متنها دیکته شده را یادداشت می‌کردند و بیشتر تفسیرهای استادان را بر حواشی یادداشتهای خود می‌افزودند؛ بدین ترتیب، متنها کلاسیک، و نیز تفسیر آنها، تکثیر می‌شد و در دنیا پخش و پراکنده می‌گشت. از این رو، عصر کوزیمو بیشتر عصر پژوهش مخلصانه بود تا عصر آفرینش ادبی. تدوین دستور زبان، لغتنامه، باستانشناسی، معانی بیان، و اصلاح دقیق متون کلاسیک از افتخارات ادبی این عصر به شمار می‌رفت. شکل، اصول فنی، و محتوای فضل نوین در آن عصر به وجود آمد؛ پلی احداث شد که میراث یونان و روم را به ذهنهای

از روزگار سופسطاییان تا به آن زمان، دانشوران هیچ‌گاه به چنین مقام بلندی در جامعه و محافل سیاسی نرسیده بودند. اومانیستها در مجالس سنا، شوراهای جامعه، و در خدمت دوکها و پاپها، سمتهای دبیر و مشاور را عهده‌دار شدند و الطاف اینان را با مداحیهای کلاسیک و مذمت‌هایشان را با هجویات زهر آگین پاسخ دادند. اومانیستها آرمان اصیل‌زادگان روزگار خویش را از صورت مردی با شمشیر آماده و مهمیز پر سروصدا، به صورت فردی کاملاً پرورش یافته و علاقه‌مند به حکمت و از لحاظ جذب میراث فرهنگی ملت خود غنی در آوردند. حیثیت فضل آنان و جذابیت فصاحتشان، در همان روزگاری که فرانسه و آلمان و اسپانیا برای تصرف ایتالیا آماده می‌شدند، اروپای ماورای آلپ را فتح کرد. کشورها یکی پس از دیگری فرهنگ جدید را می‌پذیرفتند و از زندگی قرون وسطایی به دوران نوین گام می‌نهادند. همان فرنی که شاهد کشف امریکا بود، شاهد کشف مجدد یونان و روم نیز بود؛ دگرگونی‌های ادبی و فلسفی برای روح بشر نتایجی بس گران‌قدرتر از دریانوردی به‌دور زمین و پوشش کره‌خاکی به همراه داشت. در واقع، اومانیستها- و نه دریانوردان- بودند که انسان را از بند عقاید جزمی رها کردند و به او آموختند که، به‌جای اندیشیدن درباره مرگ، به زندگی عشق بورزد، و بدین ترتیب روح و اندیشه اروپایی را آزاد ساختند.

اومانیسم آخر از همه هنر را تحت نفوذ خود در آورد، زیرا توجه این نهضت بیشتر معطوف عقل بود تا احساس. حامی اصلی هنر هنوز کلیسا بود، و هدف اصلی هنر همچنان نمایش داستانهایی مسیحی برای جماعت بیسواد و تزیین خانه خدا بود. مریم عذرا و «کودکش»، آلام و مصلوب شدن مسیح، پیامبران، حواریون، آباي کلیسا، و قدیسان هنوز موضوع اساسی مجسمه‌سازی، نقاشی، و حتی هنرهای کوچکتر بودند. با اینهمه، اومانیستها اندک اندک معنی شهوانیتر زیبایی را به مردم ایتالیا آموختند؛ تحسین آشکار یک تن سالم انسانی- چه مرد و چه زن، و ترجیحاً عریان- در میان طبقات تحصیلکرده مرسوم شد؛ تأکید ادبیات رنسانس بر زندگی، به‌جای تفکر قرون وسطایی آن دنیایی، نوعی تمایل دنیوی پنهان در هنر ایجاد کرد. نقاشان روزگار لورنتسو، و پس از آن، با تصویر آفرودیت‌های ایتالیایی در نقش مریم باکره و اپولونهای ایتالیایی در نقش قدیس سباستیانوس، انگیزه‌های دوران شرک را وارد هنر مسیحی کردند. در قرن شانزدهم- وقتی که شاهرادگان در پشتیبانی مالی از هنرمندان با روحانیان به رقابت برخاستند- خدایانی چون ونوس و آریادنه، دافنه و دیانا، موزها و الاهگان رحمت با سلطه مریم باکره در هنر به رقابت برخاستند؛ اما مریم، مادر محبوب، تسلط کامل خویش را تا پایان عمر هنر رنسانس همچنان حفظ کرد.

pymansetareh@yahoo.com